

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE341

کتابخانه ملی ایران

بسم الله الرحمن الرحيم
این کتاب در سال ۱۳۰۴ هجری قمری
در شهر تهران به چاپ رسیده است

دیوان محنی

تألیف: میرزا محمد تقی
تصحیح: میرزا محمد تقی

مطبع: مطبعه امیر کبیر
تهران

(یکی دروازه استوار شده است و در آنجا قرار گرفته است)

۱۴۳۳
بسم الله الرحمن الرحيم

۱
لے زابر رحمت خرم گلستان ما
موبوئے مانا انجی گوزشوق وارشد
العطش گویان بجشتی فنا هر گوشه
گر قبول افتد ز ما در زندگی یک جو نیاز
قطره اشک نیا پیره بر دے ما و گر
در شکبائی چونی ایدل به آه و ناله ساز

۲
گفت گوی حرف عشق بی طبع دیوان
تشنه خون محبت ظاهر و پنهان ما
گند بر لب لعل عرق موجب طوفان
چون سلیمان سر به پیچ دیوار فرمان ما
خون دل چون شد کهر بر سر شکران ما
نیست چون مرغان پیر این دودیدر مان ما

۳
گر ز ظلمات هوس بیرون نهم مخفی قدم
ره نیا بخرم سوی چشمه حیات مان ما

۱۰۶

۴
ای تنو قائم وجود اصل هر موجود را
چون خمیر طینت از آب رحمت کرده
خواه از طوف حرم خواهی بر بیابان دیر
نالها سس دل سحر گاه که غیر دود آه

۵
امی ز نور روشن چرخ گوهر مقصود ما
هم بلطف خویش گردان عاقبت محرم
هر کجا معبد کنی آسمان تو فی معبود ما
غیرت ممکن صیقل آئینه مقصود ما

۶
بسته خفی ز سیل اشک که سوز جگر
شعله سر سوزند در آه درو آلود ما

۷
تا بدین جهان گیر تو افراخت علم را
بشگفت ترا غنچه لب تابا به تکلم
ما غنچه خط هفت رخسار تو نوشت
مشادی جهان جمله بیک جوت نام
هر راه تو از خون جگر گفت گشتان

۸
بگرفت اقبالیم عرب را و جسم
شد و در زبان ذکر تو مرغان حرم
تا کرد بناد دست قضا لوح و قلم
آسان ندیم از کف دل و این غم
بر سر رخساری که نهادیم قدم

۹
مخفی چو ترا الهی حرم مواه ندادند
محراب دل خویش کن ابروی صنم را

CHECKED

۱۰
ای دل بر دل زخم بون تسیم را
دین تو نور لعلت هر لعلت که هست
در مکر مهیت است که در شمع خلق

۱۱
در سر نهاده دیدن بیت کلیم
شرح تو ره ناهمی امید دست و نیم را
غیر از کریم کس نشناخده کریم را

تا پای بفرش عرش نهانی تو کردگار مسند نشین مسند عز از کرد و رفت نوبت بیکم کن ز شفاعت بر و ز حشر	آفتاب عظیم پایه عرش غلیم را به بند می کشیم تو در تیرتیم را چون بار بسته ام بنوعی قدریم را
بی روشنی پرده انوار شمع دین محقق بی نیم چون ستارم نعیم را	
کوی عشقت بناموس سلامت اینجا طالب دانه درین ام در افتاد و دام باده در کش که درین بزم که حاشه خنجر نیم غم نوش کن کج شکایت کشتا موسبایان نزن طاعت بدین نیست	صد چو محمد به گوشه غلام ست اینجا دانه که خال بود دانه و دم ست اینجا هر چه جز باده بود حله حرام ست اینجا کشتن کایت زالمشویه عام ست اینجا پیر لولو کجای بچه تمام ست اینجا
در پیستی بر شام تمام حسرت محققا بزم فرحناگ کدام ست اینجا	
بغارت دادم از غفلت تناسخ خانه خود را ز سوز دل فتاد آتش چهره غلوسم به پیران ز بس مستغرق غم نمی جنبید ز جادو ستم گر دلت الفت به نهانی چنان محمول که مخدوم بعد از همان داودی برابر کنی کند عاشق بخیرن گاه هر صبح چو مرغ دانه چین گشتم تسلسل باد و شیاران شمار ادور می کاختر	بدرست خود ز دم آتش من آتشخانه خود را بر آتش می ز تلم امشب دل دیوانه خود را که زنجیر کنم در پادل دیوانه خود را به از باغ جهان گویم اگر ویرانه خود را فغان دل خراش و گریه مستانه خود را بغیر از دانه اشک ندریدم دانه خود را ز بدستی تری من کرده ام غمی نه خود را
دو چشم من پنداری بچوب آلوده شد محقق بیان کوته کنم دیگونی این فسانه خود را	
کرد جانم عشقت برگ بریده ما هر کجا بزم طرب ناک شود گرم بود بی ستون را اثر ناله ما بگذارد ناکجا دولتشا و اثر نشسته کجا هر تنگ حوصله را کی برسد قصه کجا فکر ناگرم کند در دل ما شعر و سخن	برق عشقت بجهان ز شر تو شیر ما اشک ما باده ما دیده ما شیشه ما شعله طور بود برق دم تیشتر ما خون شوخ ما ده زخم در جگر تیشتر ما شیر راز هره شود آب با طریق تیشتر ما ولای که شعله زنده آتش اندیشه ما

<p>محقق اول بجفا داده که نیاید هرگز بر سر شفقت ماسوخ جفا پیشه ما</p>	
<p>که از دوش سر زلفی بخت میدید جان را پیشانی کرد و تا چمن سر زلف پیشانی را ولی نبود قرار می در جوت پیش مشرکان را که از دل آتش نادار در دهم ست گریبان را</p>	<p>اوسته هستن نهانی نگاه ناز بلبان را پیشانی شد در غیرت لشکر جزائی جمعیت بکادش نالدام دل را جرات بر جوت کرد بقربان سر سودائی آن بیکانه و شل کردم</p>
<p>چو مجنون از سر بهمت قدم در وادی علم نه که بستم تازه محقق را با محبت عهد بخیان را</p>	
<p>آز در این پیشه برون آفتاب را مستان بی چنگی نگذارند کیاب را از روزگار کرده ام این انتخاب را</p>	<p>ریزد به جام ساقی شراب را لوت جگر که بر آید ز دیده ام حرف و ناز صحرایید شسته ام</p>
<p>محقق از عمر لذت ذوقی که ناگهان بر هم زدند سیم پیرا طحیات را</p>	
<p>خدا هم کشم بیک سوز مردمان عثمان را فرصت شمر فطنت دید اردوستان را صد خار بوده باشد در پاجو باغبان را سازد زلف منبل تزیین سائبان را یکس جو رعایتی کن بیدرد نا توان را در فصل نو بهاران در رنگ نو خزان را در درس نکته سخنان در کام کشن بیان را نبود کنار در یاد ریاض بیکران را</p>	<p>۲ شرح بخت خواهم نه هر بیکسان را با چشم باورده صحبت وجود عشق ست که وصل گل به بلبل آسان شود میسر خورشید حسن آبر جاطح شود ز اول تا چند بار محنت بردن توان زایام در چشم اهل پیش اصلا توافقی نیست آور برون ز گوشت این بنیه بلای غفلت در راه عشق مجنون باید گذشت از جان</p>
<p>محقق بدام محنت گشتم اسیر آخر چون مرغ ناز پرور گم کرده آشیان را</p>	
<p>از تجم جمعه ساقی می پرست را گرم غصیب چه میکنی غمزه نیز و ست را بدعت تازه منته قاعده شکست را</p>	<p>نیز که شمه ریز کن ز کس نیم مست را به شهادت جهان یک نگه از تو بس بود تاب مده بطره ات بر دل موگرم هن</p>
<p>گر گشت محلی رود در بطراف کعبه</p>	

<p>دیدیم بس وستی شادی و غم را پرگشت چو از خاک فنا جام و جم کے گشتیم بیابان جهان را و گذشتیم تا دوز بیدارستانم بقیامت برخون شمشیر تن تو در شربت نیست</p>	<p>ایا صمد است و در دل مخفی بیت پرست را از هرزه دوی پای شکستیم قدم را آرستیم انکار تو این مندم جم را بر خاک مرادی نه نه با دیم قدم را از کف ندیم دامن بر میان حکم را لب تشنه نهان تا بکشد این خشم را</p>
<p>گره پائی نهی در حرم بستن مخفی آهسته که تارم ندی مرغ حرم را ✓</p>	
<p>اگر از نور تجلی شود و بیل مرا علاج نشنگی که شود از آتش عشق ز بسکه عرق گناهم نمی تو نم رفت کجاست جذبه عشقی که از دیار خود چگونه پاشے بلا یا نهیم بوقت عبور فلک ز بخت زبونم بر آنچه خواهی کن</p>	<p>۱۳ ذو لوج سپینه شود و محو قال و قبل مرا بود بر ابریک قطره رود نیل مرا اگر یکعبه دلالت کند غلیب مرا سکندر برون بیک ایمان از نیل مرا ز سوز سپینه بود شعله سلسبیل مرا که چشم مهرده فانیست خبر صیل مرا</p>
<p>آینه بخت چه باشد بمن بگو چو روزگار شناسد ازین قیسیل مرا</p>	
<p>یا رب تو فاعل گشته ستر او محبوب مرا گوئی بی تا کشاید چشم بدیوب مرا کرده قانون محبت طرز اسلوب مرا باد اگر خواهد بر مصوفی تو مکتوب مرا وای که خواهد بخش زشتت یا خوب مرا</p>	<p>۱۴ یا ربوده جذب عظم مهرش مطلوب مرا یوسف گل و یون برادر چمن بر تن درید شد چنانم دل قوی در جانفشانیهای عشق بس سکندر طالعیم بای فزون بر جانی خویش شسته ام صده زعمیان نامه اعمال خویش</p>
<p>نه نشینان همتی کاغذ فریبهای دور بر در خفشی از دل من صبر ابوب مرا</p>	
<p>صده خنده بر آتش زده و دلفس ما گر ز مزه ما شنود سنگ شود نرم کردیم بسی از تنم و جور تو فریاد نگد می تندستی ما که سر حسرت</p>	<p>۱۵ ای وای اگر صبر بودی نفس ما اندر دل پرورد صدای جرس ما چیز که میشد یاد زمر یا در تن ما سفره حاتم نه نشیند کسر ما</p>

از دیدگاه شب بجز بس خون بگریخت در راه و قمار سنگ عشقیم کز اول	شدر رشک گلستان ارم مشت خمر ما کردند ز زنجیر محبت بر سر ما
گر آه کشد از جگر سوخته مخفی آتش بدل بگرفتد از نفس ما	
ما گرفتاریم و دایع عشق شد گلزار ما بسکه لذت دارد از درد جراحت و بیدم شمه مهرت تا درون سینه من بر فروخت گریه از اینست کابل قبله دارد در نماز	از غم گل دارو این زینت سروستار ما سود و الماس خوابد سینه افکار ما طغنه بر بخورشید دارد سایه دیوار ما صد شرف بر بویجه دارد در رشته زنار ما
هفته مخفی درین وادی که از تاثیر عشق بورغبل دارد بهارے چشم گویار ما	
نورست سینه بشوقی ز خاک هستی ما بهار عمر گرامی بخت پیو بگذشت اگر نه لطف خدائی گناه ما بخشد اگر بچشم حقیقت نگه کنی بینی	نداد نشه ذوقی شارب مستی ما ندید دامن وصلی در از دوستی ما به پرگاه نیریزد خدا پرستی ما بهام عرش برین این مقام هستی ما
ز بهر آن همه دنبال ماند مخفی بروزگار نباشد بنا به سنتی ما	
قطع جفا نمی کند و لبر بشوخ مست ما ما بخلاف آرزو و شیشه دل شکسته ایم بس نزوه ایم درست ل گریه کنان بفرق ما به واسطه عافیت از بی دل نمی روم	ترک و فاسد و هدایت دل خود پرست ما برنج عبث بر در فلک اینهمه در شکست ما رسته جو سینه موئی سر از رگ پشت دست ما راه گذر بلا بود جا نگه نشست ما
سکین مست تحقیق علمی از روی صدق تیر و عا اگر چه بد وقت بجزر نشست ما	
چند دلا آرزو دیدن گلزار را دل که گردش عشق از غم بجز ان چه پاک کم ز بر همین بشود در روشش عاشقانه لازمه عاشقانه است بر سر دار آمدن سلسله دین پا چو شد نه زبونی کند	محسن نفس گلشن ست مرغ گرفتار را وعده قیامت بود طالیب دیدار را کز رگ جان می کند رشتنه زنار را شاد از خود ساختن خاطر غیب را بند گران زینت ست پائی گرانبار را

<p>گویند از بیداری تیشه سنجار اند هر نفس از خون دلی مرد طلبکار عشق رشته بگردن کشان از بی جلا عشق</p>	<p>نالہ بودم سہمے سہمے افکار را رشتک گلستان معرکہ خراب را باعث افزونی سست رونق بازار را</p>
<p>مخفی اگر نیست سست رہ بگلستان علم کس نشنا صد زمین سایہ دیوار را</p>	
<p>نبودی گمراہ ترک سرکاه کجا مان را یہ پیش شمع پروانہ سمندر طیفینے ماندہ سراسر وادی بخشہ چو درشت کردہ کردو گرفتہ آنکہ از رحمت گناہ عاصیان بخشہ نباشد کردیل بر دھشت کی بردمحمل بر آنگن برقی از رخ پائین شہنشاہ</p>	<p>ز تارک کی بودی تاج شاہی پادشاہان را کہ تاب آرد شعله آتش تنگمان را ز قاتل گرعوض خود ایند خون بیکناہان را بموش پس بود از غنجالہت روسیاہان را بودی بر سر چون شپ گم کردہ راہان را تسلیم کن بدیدارت تہامی دافواہان را</p>
<p>مشتہ نوید ای مخفی کہ در تنگمان نوید شود لطف خداوند چنانہ بی تان را</p>	
<p>تابستہ شد بگلشن وصل تو راہ ما چندان بیاد گلشن و صلت گریستم مار بجاہ و منصب کس اختیار نیست ای گریہ بہی کہ درین اشد تہدیب</p>	<p>مخرم نشد بزم نگاہت نگاہ ما کماند آب پیدہ برون برقی آہ ما کمتر ز تاج شاہ نباشد کلاہ ما مخرم نہ آب دہدہ کندو گیاہ ما</p>
<p>مقصود قدسیان رسواں جواب چیست مخفی جو بہت لطف الہی گواہ ما</p>	
<p>می دہم آب از سر شک پیدہ باغ خویش را بادہ چون بر لب ہم ساقی چسان ساغر شہ از جراحات نامی دل از بسکہ لذت یافتہ از پریشانی نیم آزرده چون زلفہ تان کہ نشد روشن بزم شمع کافوری چہ باک</p>	<p>اسما زہمیدارم بوی گل دماغ خویش را بر زخو تباہ جاوارم ایاع خویش را بیشہ ناخن ہم بر زخم دماغ خویش را دیدہ ام از تنگستہا فراغ خویش را بر فروز شعلہ آہم چراغ خویش را</p>
<p>دارم از باد صبا مخفی ہزاران چہرین کہ کنم آلودہ بر سے دماغ خویش را</p>	
<p>عشق باز بدلم آتش رسوا لی را</p>	<p>بر گردم ز چہان گوشتہ تہمانی را</p>

<p>عاشق و معشوقه</p>	<p>کس گنهگار مگر دست تماشا را واسه که عشق بنیده شش سناس را تا نبرد و او بمن منصب انانی را تا آدر آن جلوه دهد حسن و آرائی را چه کنم و وز دینار تو بیانی را تو که گنیز که این شیوه خود را را</p>	<p>قصه من بجز رنگی ز مروت و دوست بود الهوس و محبت زدن و پاشن جان بر نیاید بجز دل من یک قسم بهر دیدار بکن جیقل و مینه دل همچو یعقوب نظر می تو ز عالم بستم تو خفا بر غریبت چو خود را را رفت</p>
	<p>چند دارم در جگر این آه آتش خاک را تیره سازد و دود آهیم انجم افلاک را تا قیامت بر سر بخون فشانند خاک را نوری بخشد محبت دیده ادراک را</p>	<p>تا به کی دارم نهان در سینه عشق پاک را بسکه شد از سوز عشقت آه سردم شعله ریز از غم بیله بهو خاشی محبت دست مشوق مرد عاشق پیشه را بریوانگی نهست بود</p>
	<p>شهر سواری عشق مخفی هر دم از تیغ نگاه سرخ بیسان بخون عاشقان فتراک</p>	
	<p>چو گل خندان شوم هر جا که نیم باغبانش را نه خنیم از سر زمین ره بگیرم تاغبانش را کشم جادوب از شرکان فضا می آستانش را چه خواهی کرد آخر شعله آه نهانش را نشان چند انگه بهویم نمی یا بم نشانش را بسوز شعله آه من آخر آستانش را</p>	<p>چو بلیل در فغان آیم جوینم بوستانش را عبدا از بوی پیر این نگردد چشم مار و شن چو بندد پایبانش در بر ویم رو نگردد انم گر فتم من کمر خول گرفتار نفس گردد گر شد عایت عفا که از گردون دون بهت بزر آب اگر دشمن چو پای آستان گیرد</p>
	<p>به بلیل باد از زانی کل و گلشن کین مخفی بهار زندگانی دیده ام فصل غناش را</p>	
	<p>تا آخر دهم راه بو و سکه در عینون آرد مرا کز مروت بر لب دریای خون آرد مرا در تحرک ناله های ارغنون آرد مرا بر سر راه بلا بهر شگون آرد مرا تیشه در دست سومی استون آرد مرا</p>	<p>عشق کو که زویشین بینی برون آرد مرا نشته خون خودم عمریت خوریزی کجاست گر چه پیوستم زور و عشق بهر امتحان نیتیم ایوب اما روزگارم هر نفس جذبه عشق که چون ز راه افراط عشق</p>
	<p>نیست مخفی اگر بمن جد محبت را اثر</p>	

<p>۲۰ نشته بوی گلستان تو بس با شد مرا بوی می پیوسته چایوس عس با شد مرا تن گرفتار غم گلشن نفس با شد مرا گزیداد فلک فریاد رس با شد مرا راغبیم کین زندگانی یک نفس با شد مرا شاه باز بهمت جان در نفس با شد مرا صورت دیار غم گریه نفس با شد مرا پای من تا آخر منزل فرس با شد مرا</p>	<p>۲۱ باده در گلزار خوردن کی بوس با شد مرا می کشان معذره کرد در بزم می کمتر کشم نیمه دل نشکوه سر غولم را در چپ من برقن من بی زبان هر موی فریادی کند بسکه در گنج نفس سر غولم بی طاقت است با وجود فلک سیه باز عالی بهستی کوسه تهمانی گزینیم سالها یعقوب با گر بیزیر آورد که دو غم ز پشت زین چه غم</p>
<p>۲۲ بر نشان پای می حمل در به دای عشق تا لهای زار مخفی چون بوس با شد مرا</p>	
<p>۲۳ چند در سینه توان داشت نکه کینه ما وای گزیده کشت سبشی از سینه ما نشته اسال و ده با ده دیر پیشه ما روز نشسته بود اندر شب آدینه ما زنگ طلعت نرواز ز رخ آینه ما سز بهرست بنور این در کجینه ما</p>	<p>۲۴ رفت بر یاد اگر خدمت دیر پیشه ما دود کوه دل ما تیره کن چشم فلک بسکه بی بهره رسد اش بزم طریقم در بستان اتم یک نفس آزادی پیشه تینو غنیم بنوعی که بهیقل هرگز با چنین مفلسی ز کتبه دست ما</p>
<p>۲۵ برکت دیده همدست که بعد از غمی به بود اندر طلس شمع خرقه شنبه ما</p>	
<p>۲۶ و که خیمه سودا از فغان داری ما نتیجه عجب داو به قرار می ما قرار یافت بیاس این بیداری ما چرخ یارچ بود یار ما بیار می ما</p>	<p>۲۷ که ز کار چون گذارد بیقرار می ما به بفراری ما سودا دل قرار گرفت کل مراد بسان غنیمد داشت گفت چو بار بر بار شود یار یار دیگر</p>
<p>۲۸ من تلاش در مانی ز قید علم کفریت محصلت وقت ستکاری ما</p>	
<p>۲۹ خسرو و شورش و شیشه بزم حریف ما خورشید بر دوز زمین تا چشم ما</p>	<p>۳۰ تالیب نگذار لب ساغر لب ما تا زنگنه های دل با صیقل عشق ما</p>

از دامن امید تو کوتاه نگردد تا صبح بودی مستی بودش باد چند آنکه ز دم تیشه جوهر نادرین کوه	چند آنکه کنی خرد تو در طلب ما هر کس که کشد جرعه ما را بلب ما شیرین نشد از شیرین مقصود ما
--	--

ما زاده خاکیم چو خاک شده محقق
بیپرده کن ز کز اصل و نسب ما

ریخت رخسار دلست بس که ابروی ما گر بفرق نهند صد کوه محنت روزگار پیچیده غم ساه شده بجهت صبرم نفاقست از بوی خاطر آزاری فلک تا کی توان بپر بوی بیهوش چشم تنه اش سبب	آبروی خود نیاید رنگ ما بر روی ما چین پیشانی نه بیند گوشه ابروی ما ستم وقت خودست این وقت بازوی ما این قدر گشته در عالم محبت جوئے ما آخر ششای باده تو بیکه نظر کن بوی ما
---	--

دل ضعیف غم قوی نهادین عشرت سرا
وای که خفته بودی صبر بخرانوی ما

ساقی نشسته پیش دل مرده ما را عزیزت که بلبش نغمه سرایت یاد و گنج لغت نفس چند سیجا ای صبح خدارا نفس پر نشین باش دردا که با همیشه با دل همیار کافیست مرگ و حیات جرم تر جسم	از می بده آب گلی بزم مرده ما را ره نیست بین بارغ مگر باد صبا را بیدر و توان بود توان داشت و دوا تا آه نند بر دلف این تیر و عمارا مردیم و ندیدیم دیرین خانه شرف ارا بگذر ز سر جرم گنج گار محلا را
--	---

خفته کن اندیشه بیدار که در حشر
از شاه بیهوش بود و در خواب گدا را

گرم غنچه بیکینی ز کس نیست ناز را رشته دل گره گشته بدرون سینه ام ای که بعیش خفته در دو غم ندیده بهر نواز هر که با رویه بقیه آویم از این کس چه پیروی با انگش چرخ بیکینی بارش از عافیت زان نه نهیم عاقبت	ما زده آشته بس بود دل شده نیا از را بسکه بدل گره زدم آه جگر گدا از را اندل درو مندر پس حال شب از را طاق درد ابرویت کنم سجده که نماز را نادی به محبت ست قافله حجاز را مجرم نکته کنند محرمیان راز را
--	---

غیبه صفت گفت از این سخن تو محققا

در این شعر میانه صبر و امان است و صبر و امان است

	مقتدریت سخن نما طبع سخن طراز را
بی روی یار باوه بنوشد کسی چرا ناله بسینه و نی اشک حسرت بر رگد زرباد نهاده پیران غم روز ازل چو گشته مقدر نصیب کس	۲۱ روی بریا به عشق برو شد کسی چرا بر روی بلبلان بحر و شد کسی چرا بر تن لباس فکر پوشد کسی چرا چندین بدایک احصا نمود کسی چرا
	مخفی چو ناله فیض عشق ز دانش است راز درون خویش پیوست کسی چرا
کاشن بهر ده ای فضا دانا کی ریش را ز خجای دل زهریم روغن آرد بهریم بسکه در راه محبت تشنه خون خودم دل اگر ازنا حسد گرد گشت رفت رفت	۲۵ در محبت نیست تاثیر جرات نیش را سوزن الماس باید زخم پیش پیش را نازه می سازم بناخن زخمهای خفایش را پاسه بان در کار نبوده خانه درویش را
	عمرش صرف هوای وقت رفتن در رسید پیر و می تا چند مخفی نفس کافر کیش را
سنت و شوارست گفتن معنی ناگفته را میکنند گز ناله بدبیل و چین عیش کن پندیده بهر تکیه و امن یا سوس امید عمرش صرف شمار روز عمر ای بی خبر	۳۹ سوزن الماس باید گوهر ناسفته را سیکشن بشکافند خاطر شفته را چون ز لیا گز بچنگ آریم عمر رفته را چند چون طفلان نگهباری حساب پخته را
	مخفی اشک ز چشم ترک به حاصل بود گردید جارب و مژگان خانقاه رفته را
چون کند پند نشین چهره نور افشان را دوش بر دوش بعد وانه اشکم ز نظر بی مهر و می تو روشن نشود خانه دل غنی شیرین کند لب ز تبسم به چین	۳۷ پنجه در پنجه مژگان کند دم مژگان را حلقه در حلقه بود سلسله طوفان را بی سر زلف تو ایمان نبود ایمان را هر ز خونتاب جگر تا نکند و امان را
	ناله آهسته که خاموش محبت مخفی حبیب صبا و کند لبیل خوش اسکان را
آتش عشق تو در دل بلبل و پروانه را آزاد کن زلف تو حاصل نشد آرام دل	۴۸ ماده شوق تو بر لب ساغر و بیایه را عاقبت کردی بیازنجیر این دیوانه را

شعر

<p>تا کی بریز خون دارم من این بیانه را</p>	<p>و دیده از لبت دل گنجایش شکسته ماند</p>
<p>بعد ازین محضی ترا باید در آتش زیستن آتش افشان کرد و از او شفقت خانه را</p>	<p>✓</p>
<p>روشنائی ندید شمع یکا شانه ما معت رفت از کف ما گوی کیدانه ما عمر شد آخر و آخر شد فانه ما که ز خونتاب جگر پر شد پیه ما غیر زنجیر نباشد دل و یوانه ما رفت پر باد فنا عاقبت این خانه ما</p>	<p>آتش افروخته تا پیر و دانه ما دید تا چند فشانند و از شکم صد جیف بسکه فانه حجر تو ز حد افرون ست نم عشق بحر بیجان و گرده ساقی بکشت سلسله عشق که از جذبه عشق کشتی عمر فرو رفت بطوفان اجل</p>
<p>محضی اناز جگر شعله بر افروخت گشته بستان ارم گشته ویرانه ما</p>	<p>✓</p>
<p>آتش فتد ز رشک بگلزار باغ ما روشن فشان باد و خورش چرخ ما سودم عشق کرد و پریشان دماغ ما باشد محال عشق ز منت فراع ما غمهای روزگار همان در سرخ ما</p>	<p>گر پرده برفت ز گل تازه دماغ ما با آنکه سر زانول من شعله های آه مارا کوه و دشت میا بان قرار نیست پرورده غمیم غم خود گفتم ایم اوراق عمر ما همه محنت بسا داد</p>
<p>محضی مجوز داده ما شمشاد کز خون دیده گشته لباب ایار ما</p>	<p>✓</p>
<p>دارم سالی منده پیوه عشم بر جان ما ز آتش دل روشن است این کله خزان ما فشته اسودگی عنقارت مردوران ما ریشه در خاک دولت تخم ما بهقان ما گویندی همچو کفری سنا ایدمان ما بسکه هر خطه فرو رفته موج طوفان ما</p>	<p>عافیت را نیست چون اندیشه در مان ما و ز شپ پیدا اگر شمع نباشد گو بهاش جستجو کم کن دلا کز دولت دون بهتان کی گیاه فرمی روید که در بهنگام کشت میکنی کردی ز ما اسلام در محشر قبول کشتیم ثابت نماده در محیط عافیت</p>
<p>محضی ز بس خون ناپدیدم و چین انتهای نیست مزار و گنجستان ما</p>	<p>✓</p>
<p>بیشتر ازین دواغ منده سینه بر پانی را</p>	<p>ای خدا کام دل بخش مسلمان را</p>

<p>ساز ترا و زخم عبا جزو حیرانی را تو که از چاه بر آری سکنی را از کرم جمع کن این مست پریشانی را</p>	<p>بعد ازین تاب و توانائی بجز انیمیت می توانی که رانی دبی از قید ستم بجمع اشک من از گریه پریشان شدت</p>
<p>بشکفتان گل اسید تو محقق به چین آنکه گلزار کند آتش سوزانی را</p>	
<p>رولق تازه می دهم مملکت خراب را تا که گزشت دست من دهن آفتاب را کرم غضب چسبانی تر گس نی خواب را بهر خدا برنگن از رخ خود نقاب را</p>	<p>۴۳ طایع تو می نسیم جان و دل کباب را خون جگر شانده ایم در ره جستجو بے مرز بزم سینه زوشتی و وید و ام جان زدولم گرفته دل ز کفر بود</p>
<p>✓ محقق در دامن دل بندت سپرده است صرف دو پاره کرد و رفت قطره خون تاب را</p>	
<p>بر در کعبه تابی که فضل کلیه را مرهم خارشون بند آبله نای پاسته را خو طه بخون دل دلدل شک گه پستی را چون زگره گشت سست سخت گره کشی را شیوه مردمی بود مردم کد خدا را تا بکن دلیل ره زمره در اسرار را سایه جم نشان بود بال و پر همت را ره بدلم نیافت کس لذت پانها را شسته بخون دیده ام جام جهان نمای را کن نقش چین بود مرغ چین سراسر را</p>	<p>۴۴ چن کئی آفتاب رخ طره مشک ساسی را گرم رو چستی در راه وادی طلب شب به شب بیایم تو دمک تو دیده ام در تن تازه ام شکست ناخن سعی ام هنوز هر نفس کن ز اشک مردم غم غیب افته ناله بیت آب سدا ز پی ناله دیگر نیست عجب اگر شود بنده عشق کامران بر سر واز عاشق جان بنیم تو با خست دل چهره اشک لاله گون میدهم زول خیر زمره محبت گشت فرو ز بند غم</p>
<p>محقق اگر نه کانی در ره عشق بان بیا از سر صدق سجده کن آن بیت لریای را</p>	
<p>۴۵ ز جنت به جوی خود پیدا کن راه سلامت را ز رشک جنت المادی کنه دشت قیامت را اگر قدری بود در زجر شرک است را بصد ملک شهنشاهی بده کیم قناعت را</p>	<p>بمن نمود گنج ستم ره کوی سلامت را برایم خون دل چندان بخش از پشیمانی ز دفتر ستم عصبانم تا ندانم ستمانی نهال دولت دنیا دلت پارسه آرد</p>

پیر آرم گرز دل به ز روی در دور محشر	در دیر یاد حسرت خاک صحرای قیامت را
بچشم گز گناهت را به بخشش شفقت ایزد ز کف آسان در مخفی تو دامن شفاعت را	
غم می کند فزونی ای دوستان خدا را ما را چو موم بگذاخت این آتش محبت مرویم و گردش چرخ رحمی نکر و بر ما مستی و فکد مستی بد نام خلق سازد کشتی غم شکست و در بحر ناامیدی حاصل نشد چو که گامی ز تیر تیر بگذشت موسم گل شد ناله های بلبل بر باد رفت در غم یاران و خیره عمر ای خسرو زمانه بکشاده چشم بنگر	ایم شاید نهفته ماند این راز آشکارا تا چند باشد دل در سینه سنگ خارا تا کی توان بدشمن صاحب دلان خدا را با طرشه چو نیت درویش بهیو ارا شکل که باز بنیم ویدار آشنای را ندیر بر آگذازم گردن خشم قضا را تا کی شراب یا کایک الشکار است باشد که گردش چرخ فرصت و بدشمارا در نامه سکندر احوال ملک دارا
یاران به زرم محشر مخفی و کوی صحت با عایت چه کارت درویش بهیو ارا	
تا داد نوید از قدرت ابر چین را گر پره شود دور ز رخساره صحت بیا از نایب علاجی بجز از وصل گر دهره تو سر نه آهوی خطا شد	۱۰۰ بکشاد بپا بوسی تو غنچه و هن را پوست نکر بار دیگر حب وطن را بیاییده کاوش کن این داغ کن را از آن نسبت زلف تو کن مشک گل را
مقبول عزیزان شده ایات تو مخفی نازم تو دهمی داود برین عرصه سخن را	
تا کرد دنیا چشم تو بیداد گرے را بس خضر که سیراب شد از چشمه حیان مثل تو بند از دست خائف ما در ایام جز در اسطبل بیلی نروم بر سرخ امید	۱۰۱ آتش بدل فتاد و سیم سحری را چون باز کنادی تو دوان سنگری را این حسن نداد دست ملک او بر می را گو باز تو آموخت ملک فتنه گری را
جان می رود از دست تو مخفی نگه کن با یوس کن از در خود ر بگذرے را	
در بر باد از نشان سر زلف پریشان را	۱۰۲ کن گشته وادی تو اینک در کیشان را

<p>نگل ویدم نه بلبل را از این بستان سرلشتم ز بس آه و فغان کردم من بیگانه شدیم تو میرانی مرا از پیش من چون بید لرزاهم</p>	<p>دعای من صبا گوئی اگر پیش تو ایشان را زخو و بیگانه من کردم ز دست خویشانرا که من ناله گشتی با شد گروه صبر کیشانرا</p>
<p>پیش شست بپایان آب کف نشود ریند مکن آزاری مخفی به زهر آلود نیشان را</p>	
<p>خوادم کشم بر دیده آن خاک آستان را پوشیده به جانی عشق در من پلاس محنت تا کی بچشم بگش در امتحان عنت بهم آخو در بطوفان بنیاد خانه خویش مفروش دیده از آن گوهر خطه دل به حال زار بابل رحمی کرشمه کن گل</p>	<p>یا بوشه ز لب ده آن پانچی پاسبان را سلطان لباس فاخر بخشد طاربان را بشناس بهتر که زمین یاران جانفشانرا مرغ نظر جویند بر آب آستینان را یاران رواند ارند بر دوستان تر یارانرا شامانان کشیده دارند هر گداهان را</p>
<p>داود خدای من مخفی در سخن به مخفی زین گوته نیت دری و سینه بگر و کان را</p>	
<p>روایت دوم</p>	
<p>ای سوز او مرگست چراغ آفتاب آبها سوختن چراغی بر لب ساعه نهاد پر تو طغیانت نکرد جلوه اگر در چین زیر پیرایه آن از عند لیسان چین</p>	<p>وی معطر از سر زلفت مایع آفتاب ز آتش دل ریختن را در این آفتاب آفتاب است نشکفد یک گل بیاع آفتاب داغ دارد هر گله بر دل ز داغ آفتاب</p>
<p>مخفی نامی پریشان دامن نه نشود دست این سرگرمی در سرخ آفتاب</p>	
<p>هنگامه دل گریه می کشم امشب گر دست مرا صبرت سر برکت دست از دیده روان کشم بر کف نه طلا جام بس بنده عشق تو ز دل بر و عنان را تقصن تا چند بی فائده نقش توان رفت مخفی نفسی سو که دل به اشتیاق خند</p>	<p>بهم صمیمی ناله می کشم امشب مهاست صد حاتم طی می کشم امشب فریادیا دهم و کسی می کشم امشب از عشق تو بس مر حاتم می کشم امشب این ناله درین بادیه بی می کشم امشب</p>
<p>کین خست دلی چون شب می کشم امشب</p>	

ایستاد

۵۳	کو کب بخت مرا کام بکام است امشب چون بیدی منوش جان خواب مراست امشب مهر و مهرانی مقصود بکام است امشب آری آری من برب بام است امشب	۵۳	اما غراب لب لعل تو بکام است امشب آمدی جان و دل و دیده نظارت یاد را ایرونت مهر عیدست رخت شمع ملک کو کب بخت سپاسم شد و امشب روشن
----	---	----	---

جزو داد مید تو بدستم ساقی جرعه داد بدستم چو بیادست مخفی
زان مرا مهر و مهر چرخ غلام است امشب

۵۴	خیال چشم جاود کردم امشب زیل لب سر شکم گشت طوقان به بزم بلبلان از انعام تا صبح اگر نتم خاک کو نیت را در آغوش	۵۴	کل مقصود را یو کردم امشب باب زندگی خود کردم امشب بیاغ بهجس یا هو کردم امشب نبالے را به پهلو کردم امشب
----	--	----	--

بغیر از آرزوے جان مخفی
بهوایه دل بیک سو کردم امشب

۵۵	ای دیده سرشکی که بیا و وطن امشب پروانه پر سوخته بس بر سرم ریخت هنگام یکام دل و دل در آغوش بکشا و چو یقوب مرا چشم تنها گرد او من از ناله بیدار نگیسرد	۵۵	خواهم که زخم جان گر بیان بکن امشب ره نیست ترا شمع درین آئین امشب بخشای قدر شیشمی را بکن امشب با باد صبا یه و مگر بپس من امشب دایان دل غمزه دوست من امشب
----	--	----	---

بلبل ز بهر یارش که از ناله مخفی
گر پاره کن جیب قیاد بر من امشب

۵۶	گر محنت بر آید رو بر آفتاب سیر دریا کرد غمزه در تماشای همنوز می چو در مینا بود گوشت در مجلس مباد تا که جان باشد به تن پویم ره دیوانه گر زدم لاف محبت با غمت معذور دار	۵۶	از خال سفید زرد کرد و در گشت زوی آفتاب تر نشد از قطره آب گلوسه آفتاب روشنی نمید منت نه ایش روی آفتاب سایه را بیوسه تیر باشد چو روی آفتاب ذره عیبی نباشد آرزو آفتاب
----	---	----	--

رفت مخفی شعله آتش بر آسمان
شد نهان در برق آتش هوای آفتاب

۵۷	برنگن ای شمع حسرتی مه خویان نقاب	۵۷	یا لصد منت نهید بر بانی تو سر آفتاب
----	----------------------------------	----	-------------------------------------

<p>در فراقت زندگانی چون کنم یارب که شد از تو حاصل کردم از سودای تو اینست این خوگرفتم من بهشتت تا که باید بعد ازین</p>	<p>غم قوی محنت قزولن دل نا توان عالم خراب دل کباب سینه چاک جان حزین چشم پر آب گریه بچند ناله بچند سینه بر بیان دل کباب</p>
<p>کامرانی گریه محفی شامی عمر خود بهر نفس سالی بپوشش تو دور افتاب</p>	
<p>دل چو غم خو گرفت ترک و قاز و طلب دل چو دعا خوا شد بروریزوان چه باک چند تا سنف کنی بهر بقائے وجود جانب آب حیات خضر گرت رهبر سرت چند بیتان روی خاری پائیت شکست</p>	<p>غم چو بشارت نشست چو روح جفا از طلب وست تنهائز ارق و ق و دعا از طلب جام قنات نوش کن و ذوق بقا از طلب در سینه او راه گیر جام بقا از طلب ریشک گلستان نگر نور ضیا از طلب</p>
<p>در چمن آرزو شبنم اشک بریز محفی رستان سر نشو و نما از طلب</p>	
<p>بیت گر ناله تیر بادل من از ارامش گشت چون غم و دلم از حد اندازه برون گل زند چاک گریبان و فغان بر دارو</p>	<p>مرغ دل راز چه روی سر پر دوزامش کاوش بریده کشد بادل من بازار امش عند لب ارشود از وی بهم آواز امش</p>
<p>یاده لبریز کن و داد فرست بستان گشت محفی چو ترا که خدا ساز امش</p>	
<p>ردیف التاء</p>	
<p>در طراوت و تیر باغی بهر باغ گریه نیست می کشان اشک ندامت زانکه به کام شراب دیدم لبریز خوناب سرت از اسرونی جستجو کردم یکه از عند لیسان چمن</p>	<p>بیز خویش را دشمن چون چراغ گریه نیست تشنه را آسودگی جز در ایوان گریه نیست بچه لبریز لبها لادن در دماغ گریه نیست یک گل خندان گلشن به چو دای گریه نیست</p>
<p>بیت باید چون لبریز بهاران بهر دشتک ایام را محفی از سید باغیها و دماغ گریه نیست</p>	
<p>مگر چوین بسلی اسرار دل چو غمناک است بلبل از شاکر و میمند به پیشین کل بیلاغ در انبان خون بهر گریه زنگ کارام</p>	<p>سر لعل حرمی ز غم فیکس جبار نجیب باشد در محبت کامل پرده همه شاکر و میست نگار من در میان خون و دشتک سرخ و دشتک</p>

بیک شعر

بسیک با غم برون انداختم بر روزگار	باید بشی کرد اینک بین کز پیش او دست
و نظرش بهم ولیکن و بی فکر آورده ام	درین نیت این بهنیم نام من را بر لب است
<p>ز تابان عشق شمع بدن میسوخت</p> <p>اگر نه آب دم تیغ غمزه ات خوردی</p> <p>بحال زار خرابم تمام شب امشب</p> <p>رشدیده هست مرا مغز استخوان در پوست</p> <p>نه شمع بود به مجلس نه عشق پر وانه</p> <p>سحاب دیده اگر ز در آتش آسم</p> <p>کجاست آتش عشق که از حرارت آن</p> <p>علامت بلبل که دوشش تا دم صبح</p>	<p>۶۲ ز سوز شعله آیم دل سخن میسوخت</p> <p>شبهید عشق تو تا حشر در کفن میسوخت</p> <p>ز دیده بشک روان شمع در لگن میسوخت</p> <p>بسان شمع بغالوس آئین میسوخت</p> <p>که شمع ابل محبت در آئین میسوخت</p> <p>ز سوز عشق دل جهان مردوزن میسوخت</p> <p>نسیم بادیه اندیشه وطن میسوخت</p> <p>ز برق شعله آیم شمش گل چین میسوخت</p>
پیش آتش رست محبت که وز و شب محقق	اینان محرم و بیگانه کوه کن میسوخت
<p>۶۳ اکرم همه سوا می و اندیشه جوانست</p> <p>در لعل طلب حبیب بصد پاره شکونست</p> <p>وادی فراقست همه سخت تنه نونست</p> <p>این زخم هم از حد و اندازه نونست</p>	<p>۶۴ نافیقه نازت بدلم و ز فرو نونست</p> <p>ناصره خود گیر که مجنون عشق را</p> <p>پس خون اجل بخت ام از سر ترکان</p> <p>چند ناله و می کشش از شود چاک</p>
<p>بیهوده ممکن هستی محقق نکت سود</p> <p>آز که ز نقد بر زل بخت زبونست</p>	
<p>۶۵ آلودگی که یک نگاه چشم گین افکار نیست</p> <p>با و نه ناید که عاشق طالب پیر امیدست</p> <p>چشم گمراهی به مشاطت و بد نیست</p> <p>گر غلط خوانی زانست تا به بیار نیست</p>	<p>۶۶ ناوک بیدار حسین غمزه در کار نیست</p> <p>بسته چینی که مجنون چانه ای ندید</p> <p>حسن هر جامع آید بر پیشانی نه نیست</p> <p>بار که در بزم محبت یاد به لب نه نیست</p>
<p>۶۷ نابی در زاده می عشق فریب خود دبی</p> <p>نیتی چون تر اگر بسم ز نادر نیست</p>	
<p>۶۸ می فشانده می سینه انگار کجاست</p> <p>گرم شد و دانا کمن کشتن در کجاست</p>	<p>۶۹ می رسد مایه حد ناز طلبکار کجاست</p> <p>عقل مغلوب چون غائب بس حوصله تنگ</p>

<p>من گرفتارم که بر افتاد نقاب از رخ دوست صبحدم با دهنها در چین این گفت و گذشت باخبر دوازده دول سودا زده گان مالک قافله حشر مرد هر نفس</p>	<p>گودل و حوصله و طاقت و دیدار کجاست بلبل دل شده در فتن گلزار کجاست سرکه شده باریدن خوت و ستار کجاست هست دوسف سر باغ و خرد کجاست</p>
<p>دل زبونم نه دمان نیرین حقایق جان و دم نیز مد نباشد بیر یک جرمه می خانه خستار کجاست</p>	
<p>هر که با سنگ سلامت میجو همچون خورگرفت حامی هر کس که بگوید در بیابان وحش و طیر برند مردم سر اگر صد خضر آید بر سر دم باد شاه حسن آخر شد اسیر قید زلف آرزوی سایه مانع کند فرهادی تا پیوسته قناب خورشید جهان تابش داشت</p>	<p>۹۱ میش از باب نظر چون گوهر آب رو گرفت دست، اجمار محبت گردن آید گرفت بسکه الفت چشم گریان با سزا گرفت تیره روی آفتابی را بلام مو گرفت مرغ دل تا آتش میان سبیل گیسو گرفت رفت ز بر زلف جادوگر گوشه ابرو گرفت</p>
<p>عاقبت از میوه نانی ناسه چرخ کج خرام حقم و بیچاره رفت و از جهان یکسو گرفت</p>	
<p>فروید ایدل که ز غم وقت بجات آمده است نیست اندیشه انسان و ملک را گذری گرد چاه وقت گشته لب سوخته جان شریت تشنه لبان جز بلب شیرین نیست چیف این سوزش من شمع صفت تاب سحر</p>	<p>۹۲ باز در خانه جان شمع حیات آمده است میش حسن تو بر می بس بزکوة آمده است سبز و خط زنی آب حیات آمده است این دلمات ز ازل حب نبات آمده است شعله را بوجرم گریه بر لب آمده است</p>
<p>بسکه در یاد لبش شرح نوشتم محضه عاجز از دست و دم کلاک موت آمده است</p>	
<p>محنت و در جدائی که در حد افروفت خوش فریده نگاهدیت که در کشود عشق ناله سدا و تر اسلحه عشق و نیاز</p>	<p>۹۸ و دیده لبر ز سر شک بگر پر خون هست هر کرامی نگرم که بکن و همچون هست آتش عشق من و من تور و زافروفت</p>
<p>ریخت ترناب جگر از غم بجران محضه در بیابان محبت که مرگ می خوانست</p>	
<p>۹۹ دیده که که پرازد حسرت دیدار تو نیست</p>	<p>سینه که که دران مرغ گرفتار تو نیست</p>

<p>روغن گل بخار گوشت و دستار تو نیست رشته سیم که کش رشته زار تو نیست آفتابی که پس سایه و پیر تو نیست</p>	<p>گر ز خناب جگر آب و دهر آب حیات گر بود پیر حرم تابش ایمان نبود بر نیاید ز حیات ز پس کوه حجاب</p>
<p>جان دل داده بود که تو مخفی و گذشت آدمی نیست هر آنکس که غریب تو نیست</p>	
<p>جنون زینت ده اورنگ عشقت سر صلیح کجا با جنگ عشق ست که آتش کها نهان در سنگ عشقت که عالم گوشت از رنگ عشق ست</p>	<p>ز دلش نام بدون تنگ عشقت چه حاصل شد مرا کامی دل از عشق مزن فرماد تیشه بر دل کوه ز بزرگی مزن دم در محبت</p>
<p>قدم نهیده نه مخفی درین راه چنان یک پیکمیل از فرسنگ عشق ست</p>	
<p>که هر نفس زلف سینه پیر من می سوخت اسپندار و نفاط بر سر سخن می سوخت که آه در جگر ناله در دهن می سوخت که بچه شعله فافوس در کفن می سوخت ستاره بر تنگ و غنچه در چین می سوخت</p>	<p>ز سوختن تو زان گونه و دل تن می سوخت حدیث عشق ترا تا نوشت می کردم درون سینه چنان در گرفت بود آتش شبه عشق ز اشب بخواب می دیدم که آه نیم شب ناله سحرگاه می</p>
<p>ز سوختن مخفی شدین قدر معلوم که بچه خوسر شاهش در گسین می سوخت</p>	
<p>در جهان یکدل ز قید زلف تو آزادیست آری در طریق خبر دیوان آزادیست و امم زویری بود عشق که مادر آزادیست در حیات امتیاز خسرو و فرماد نیست بلبلان را حاصل جز ناله و فریاد نیست</p>	<p>ایک در عهد و حال عشق بی بنیاد نیست بسیکس ز دست چو در جهان بادی نخواست نهدت عشقی که بر فرماد و جمنون بسته اند نازنینان را دلا شاه و گدا یکسان بود لب گفت که گوشت پیدا بدل بکار و بار عشق</p>
<p>مرد مخفی از غم بخت نکرده یاد ما یاد باد ایک مسج از دوستانت یار نیست</p>	
<p>بیشت ای شورش مستمرب کبکشون شکست خنه بر لب و دیده خونبار بودن شکست</p>	<p>بی کل مدعی تو یکدم زنده بودن شکست سهمی باشد شک در پیری سیمو ابرو بهار</p>

نیست ممکن نهشینی دلبران پرو عتاب بیوصال دوست دشوارست بر من زندگی در طریق عشق رو کردن بودی کافر نیست	پیش قیام بجزا و جولان نمودن مشکلات نقشه الماس را بادیده سودن مشکلات رو بر کوغز و دلدار بودن مشکلات
✓	یک نظردیده ترا حقیقتی و شد دیوانه بیش چشمست تو بشیاریون مشکلات ✓
منم که محنت و غم را ز من جدائی نیست صبا به بلبل شوریده گو که در ره عشق به مجلسی که نیا شد شعلع رخسار است من و نجات ز دام سلامتی بهیسات	به بزم عافیتم هیچ آشنائی نیست مجال دم زدن و جای خود نمائی نیست اگر آفتاب بود شمع و روشنائی نیست که در طریق محبت گره کشائی نیست
✓	مرد و صومعه محقق برو بهیبت کده کز ذوال حقیقت چه بینوائی نیست
امشب بخیالت دل من فکر در گوشت بپروانه صفت سوختم از آتش شوق است امروز نسیم صحرای باد سبوم است یعقوب صفت وین بهیبت از بهیبت عالم تا عشق نمیزند شهیدان ز منت است ای لطف نمودی که گذشتیم ز کفارت	مانند سمن در بهیبت شب حال شر و اشت تا آنکه ز چشمم تر من شعله حذر و اشت چون دوش بودی جنون تو گذر و اشت هر کس نقشه روی تو در مد نظر و اشت آب و شمشیر تو تا شیر در گوشت امروز بخونم به یقین بسته کرد و اشت
✓	طبع کرده بیک چشم زدن عالم هستی حقیقی که چو در راه طلبی ز سر و اشت
با غمت همواره بر من چمن گلشن است بسکه چون یعقوب گریه ز غم و اندوه با بحر جای هر مو بر بدن صدمه بارغ بناید ز عشق نیست دل را ز زوی بارغ و سیر گلشن	آری آری بیکه گلشن بر من گلشن است از خروشک بدنه من جیب و من گلشن است ز آنکه بارغ عاشقانه بر جان و بر تن گلشن است طالت بیدار را وادی امین گلشن است
✓	باغبان گره گلشن بهیبت حقیقی باک نیست غنایب ان چمن را کس گلشن گلشن است
پیش کاری چمن لیسان را ز غیر از ناز نیست پیش ناله کس خیالت ره نیا بدنا ابد	ز آنکه شایان از افکار کاری چون شکار با نیست هر که چون پروانه با شام غمت و دمساز نیست

از طبعیدن گرفتار ماندلم نبود عجب شرزه چهل تو کار صد سیما کردلیک در فراق تو چه گویم مگر از ارم باک	بلبل بی بال و پر را طاق پر و از نیست در زبانت زنده کردن مرده را عجز از نیست غیر دردت نیست بهم جوخت برسان نیست
تحقیقا پیوسته است از غیر خدین شکوه صیبت و دشمنی دیگر ترا جز دیده عتس از نیست	
باز امروز دم سوی خلسان رفت ست ناز پروردم محرم و بیگانه کنند روشک بستان ارم گشت لردن حبیب نزد پیدا کنند چشم بر تنای به نسیم	۸۸ رشته کفر بریدست بایمان رفت ست گر بگویم که چه بید در بچران رفت ست بسکه خون جگر از بید بایمان رفت ست بوی پیر این یوسف سوی کنعان رفت ست
هر جفا می که بمن کردندک تحقیقی نیست چاک باقی ست مرا گر چه گریبان رفت ست	
مرغ دل من مید حرم غمنا عفتت خوبان نکشایند بجز گریه سر زلف ای دای بر آنس که لبالب ز در دست چندین سخن عشق که گفتند و گدشتند	۸۹ ز بهار پندار که بیگانه عشق ست دست طلب شوق گم نشانه عشقت ای دای بر آن دل که نه پروانه عشق ست در مذہب عشاق یک انفسانه عشق ست
محقی من و این گوشه ویرانه که در دهر معمور بهمن گوشه ویرانه عشق ست	
هر که در جام تمنا با ده گل رنگ ریخت نال در آتش و دیگر بود باز مشب مگر پیش از باب جواهر قیمت گوهر شکست گر چه خوبان جز خون ریز نماند غمزه ست	۹۰ بر سبیل حد از قصر عشرت سنگ ریخت قطره از یاد عشق تو بر سنگ ریخت تا در معنی نگارم از دستان تنگ ریخت خون صد فریاد و میمون را بر یک سنگ ریخت
پس بترکان طلب کردم شکاف کو بهار در دل خارا ز خون دیده محقق رنگ ریخت	
مرغ دل را نکشتم بهیز کوئی یار نیست هر که در پلسه دل زنجیر زلف تو نیست گر چه ستر پای من در دست و اما سینه را انغم از عشق تبان ای دل بهر حاصل کرده	۹۱ طالب دیدار از ذوق گل و گلزار نیست گر چه آن مشهور باشد محرم اسرار نیست مثل در بخت و در دگر از آن نیست گفت دارا ای من از آن نیست از آن نیست

<p>میشل بل دیدم فرقی در گل و در خار نیست</p>	<p>فی زرشادی نشاد باشم ز غم آزرده ام</p>
<p>چند ریزی خون دل مخفی بر لبی بهوشان بختین بر خاک گل بر شیو چو عطار نیست</p>	<p>در طریق عشق آئین من و مجنون یک نیست کرده خواری در دل ماتلخی ایام چیسر</p>
<p>عاشقان را خاک سنگ بستن اکسوس یک نیست در ندامت نه زنا باده گلگون یک نیست بر گرفتاران دغسای خانه بیرون یک نیست تشنه جام محبت را اثر آب خون یک نیست</p>	<p>بی سبب مجنون وطن بر گوشت و پیران نه پیش است ساقی و بزم مشرب چاده خوناب جگر</p>
<p>خواه در صحرا بود خواه در بریا سرکنت محققا اهل جیون راودی و جیون یک نیست</p>	<p>یار باین راه تو خوشید ز کاشانه یک نیست باده لعل لب را که بهما الفت نیست</p>
<p>یار باین آفت جان بهم و بهمانه یک نیست بزم آرای کوفه باده بیما نه یک نیست دوش بر دوش کوه و کوه یک نیست که درین بختن آن مایل افسانه یک نیست تا گرفتار که دموئس جا مانده یک نیست یار باین دلبری از زکس ستانده یک نیست میهمانی که دهم صحبت پر وانه یک نیست کز سر لطف بیروسی که تو پروانه یک نیست</p>	<p>یار بآن شاه رخ و بادشاه کشور حسن گفت افسانه بسیار و ندانست کس دار و اموال زمین اگر چه نکا به گرمی عین بیا بیا به نگا هی دل خود یا خسته اند فشیع گریه مشرب خنده زانان نگر نیست شد امید یمن جان عمرم و بران</p>
<p>گفتنش سوز آزرده دیوانه است گفت مخفی چرخ و عاشق و دیوانه یک نیست</p>	<p>محمی کوتا بگویم قصد آن مکاره چیست می بیا به جذبه عشق تو دل را از کفسم</p>
<p>باعث چندین ستم بر خان زمان آواره چیست در جیون رسوا شدم جرم من بیچاره چیست خوب در بیان بد البوسی عاشقان نظر چه چیست و جین این سرخی خسار و جیب پاره چیست</p>	<p>گر نباشد رفیق مشوقی بعا شق پروری در دل گل گردارد ناله بلبس اثر</p>
<p>کرانه ترک ز اول تشنه خون مخفی است هر دو مزین نگار ایل بیان بیچاره چیست</p>	<p>من مایه آن مکر که آبش بهم خونت هر کس که نه برده بهسوی اوشت محبت</p>
<p>لب تشنه جامی که شرابش بهم خونت اکلش بهم زهر است شرابش بهم خونت</p>	<p>من مایه آن مکر که آبش بهم خونت هر کس که نه برده بهسوی اوشت محبت</p>

<p>بهای خوشتر تو در چشمه حیوان که سیران هر بود الهوی ز لرزه لاف محبت</p>	<p>نوشند از آن چینه که آبش همه خونت باشینم آن گل که گلایش همه خونت</p>
<p>✓ بس ریخته خون دل مخفی ز بیداد هر جا که رود بابر کاش همه خونت</p>	
<p>خندت نیکه تازه بدل غول مار بخت زان پیش که روشن شود این شمع محبت مفلس شده ایام ز بس سودم الماس می داد چساقی طرب نه بجز یقان هر زهر که در ساغر غم بود مهیبا</p>	<p>۸۶ سودای تو شور می بدل غول مار بخت از عشق تو رخسار بجز غول مار بخت بر سینه مجروح و بدماغ دل مار بخت خوننا به حیرت بیاغ دل مار بخت دوران بهیمة کام فراغ دل مار بخت</p>
<p>مخفی ره وادی چونک تن ارم شد بس خون جگر غم بس غول مار بخت</p>	
<p>بلوغ بهار آب روان این رخسار چیست فرصت شمر غنیمت و داد نشاط ده ملکن چیست دیدن آئینه مراد پیر و دوزخ عمر گر آبی نده بسباد گر خون دل ز دیده تراوش نداشته ای دل اگر بدشت محبت ز بون نه</p>	<p>۸۷ دلبر بکام و باد بخت انتظار چیست جبران این خیال را انجام کار چیست چندین شکایت از ستم روزگار چیست اندیشه ناهی باطل این کار و بار چیست سیلاب خون ز دیده مراد رکنار چیست چون بیدلان بدر دولت ناله زار چیست</p>
<p>مخفی بقدر طاعت اگر عطا دهند در روز خضر رحمت پرورگار چیست</p>	
<p>باده نوشیم ولی از کف جانانه مست نیست در صحبت دیوانه ره اهل طرب همه افتاده مخور خرابات شدیم باغبان منت به تاب بکش در شب تار پیش صاحب خرد تکیه از بیخسردی از ملاحات مخفی بر دل انگار زردم</p>	<p>۸۸ نشتر خاص و هر صحبت بهمنانه مست عاقبت می طلبی ز بر فرزانه مست یرکن ای ساقی هشت یا تو بیایانه مست خمیج گلزار یوزر کس مرتانانه مست نقل محاسن کنی ای مست توانانه مست پسته شور بود لازم بیگانه مست</p>
<p>مخفی از فیض جنون شیوه بهشیا گرفت با خرد بار کند صحبت دیوانه مست</p>	

در یاست بیکران سفر غریبوسم است در جوی شاد و روانی بملک غم ای اشک بستی که در یوزه غار نیست	۸۹ گشتی داشت گشته و طوفان معلم است ای دیده هستی که دل ز سینه عازم است مفلس همیشه منتظر خوان حاتم است
مخفی قریب گریه بخور دیده باز کن محرمانیکتبه در مقالات مجرم است	
از شعله آه مرا خانه روشن است خواهی چرخ باشد و خواهی نه در چین مازم فیض باد که شبهای تیره دل افشای راز من مکن ای پزشک زینهار	۹۰ روشن مکن چراغ که این خانه روشن است گلها بر عکس زنگس مستانه روشن است دلها بر عکس ساغر و بیچاره روشن است در دم به پیش محرم و بیگانه روشن است
اما آفتاب حسن بدعا لم طلوع کرد مخفی چراغ عاقل دیوانه روشن است	
نیست محراب لم راجز غم بهیچ روی دوست مطلبه دیگر ندارم ز آمد و شد در چین گوش کن بایدل زین حرفی چو در گوش کن در فلک زلف مرغ دل چنان گیر و قرار	۹۱ هر کس را قبله باشد قبله ما روی دوست میکنم عمر گرامی حرف جسته روی دوست قوت بیخ آمدنیدن حرف گفت و گو روی دوست گر نسیم غمزه گرداند پریشان موی دوست
✓ اگر بر خود خلق و عالم از تو مخفی بماند باشت کیجو امید خطا گراز سوی دوست	
تا باد صبار ابگستان گذری هست نوبت بناید شدن از گردش ایام بنشین نفسی خلیل شوریده که امروز که شربت وصلت بلب تشنه ندادند چشم برده قافله بوسه وصال است	۹۲ مرغان چمن را بروی گل نظری هست هر شام که آید ز پی آن سحری هست باناله زار دل من هم آخری هست بیمار غم عشق تر از چشم ترس هست در کوی تو از باد حساب تا خبری هست
بیدار مکن این همه تاب و دل مخفی از پیشه ناخیر تو رسم وادگری هست	
آن غم که نشکفت جبار غم رس است ماورکشان بر سر عشقیم درین راه ناروی پس گشتن بی رفتن پیش است	۹۳ مرغی که ندیده ای کل در نفس ماست کمان آتش جانسوز بود در جرس ماست یک نوبت ز بس محنت و غم پیشش ماست

۹۸	آه چمن یک گل نایم با گریه ای در دست عند لیبان چمن آه و افغانی در دست نیست از پای مرده راتنه نالی در دست تا زوی خوابد کند با کفر ایسانی در دست	کودلی با تو کنم با ناله ایمانی درست چاک زو چندان حیا پیرین گل را که نیست پس تنور گرم است سر دشت در روزگار دین محو جلوه خود دل شکنج دام زلف
----	--	---

✓ خون دل باید ترا نوشید محقق به چو کوه
تا بر آری گوهر سیراب از کانی درست

۹۹	بدل ز ناله و رنج رخت چرخ دماست که نیست همین نوشته در آن خوف دماست که نیست ز دود سبز تو پیدا بهین دماست که نیست ولیک محرم از آتشناست که نیست بچشم امل نظر سرشته جیاست که نیست و گرنه در رخ زلف دلی کجاست که نیست	بسیار آتش عشقت چه دهم جیاست که نیست مرا بسوخته تو هر نامه که با پیرست ز به چه یاد نایم بعد تو پیدا است بسیار ز محرم بیگانه با تو شد همارا بزمین چاک نهالی ره تو خواهسم دید نسانه غم منجون بد هر مشهور درست
----	--	---

ز پایمال حوادث گشته خندان
ببارغ عیش تو محقق ره جیاست که نیست

۱۰۰	خورشید جهان زده از خاک در اوست افروخته صد شمع نهان زیر پر اوست تا جاذبه سودا می جنون را بهر اوست بیدار در آئین محبت هنر اوست عمریت که دست هر ستم در کمر اوست	چشم محالیت که آتش شد اوست پروانه مار آتش فانوس بسوزد محمل کند غم به بیابان ره مقصود آزده مشا از ستم یار که از ناز یک سوز میانش بکفم بیش نیاید
-----	--	---

بخر خون بچکد اشک چشم تر محقق
تا حشر ز بس زخم بجم در جگر اوست

۱۰۱	لب به بند از گفتن جای جرس اول کم است ره عشق اینست و هر گام صد حمل کم است ریخت خون عالمی در یک نظر قاتل کم است ورنه در هر خرقه صد مرشد کامل کم است	چشمی کم کن که راه عشق را منزل کم است مجمعی بسی نه تنها بر سر منجون شتاوت همان با عجز محبت ده که از تیغ نگاه چشم معنی بر کشاید دل که مثل آفتاب
-----	--	--

لایق دانهائی مزن محقق که در وادی عشق
زیر ستمگی جوافلاطون بسط کامل کم است

<p>دگرگشته ویران وطن ما و مقام هست ساقی بده آن باوه که از روز خشم باشی شیشه ناموس شکستیم صریفان در دهر ز قید تو نماد دله آزاد</p>	<p>۱۰۲ چون چرخند آهیم که معموره کرامت لیریز ز خون جگر مسماع و جامت کونه نظر است آنکه گرفتار بنامت چون یاد تو حیداد و سر زلف تو دامت</p>
<p>مخفی برستان کام دل از ساغر ساقی امشب که ترا دلبر ایام بکامت</p>	
<p>۱۰۳ منم که بر تو حسرت روان جان من است همای بهمت نشو قم چو بال بکشا ید مبین چشم حقارت مرا که وقت سخن ز بهر نام چه جد و برای ننگ چه چهر درون خانه هستی چون نقش دیوارم زبان ننگه کشودن ز غیر بخودی است تو بی روی و جنس و کساد باز آرس</p>	<p>۱۰۳ بجای مفر محبت در استخوان من است صفیر کنگره عرش آشیان من است حدیث کون مکان رنج از دکان من است چو عنقریب نامست و فی نشان من است که مهر لا و نعم زینت مکان من است مرا که دشمن جانی بهین زبان من است که نقد کون دکان رنج دکان من است</p>
<p>نغان بلبل شوریده در چمن مخفی ز روی در دوالم صبح از نغان من است</p>	
<p>۱۰۴ یار طوفان سر شکمره صحرا برداشت کودکان سنگ ملامت بکف آرنده باز سرگراشم ز خمار می عشقه که اجل تهدت عشق که پیر این بوسه بدرید سایه افکند بهایش ز منت ابر سر</p>	<p>۱۰۴ از دلم عشق جنون نقش خنجر برداشت عشق زنجیر گرفتاریم از پای برداشت از گدازی نتواند سرم از جا برداشت پرده از عصمت ناموس ز لیا برداشت هر که چشم طمع از دیدن عشق برداشت</p>
<p>ره منزل نبرد تا بقیامت مخفی هر که امر و نذر زاده فردا برداشت</p>	
<p>۱۰۵ مرغ دل را در محبت قصه حیداد بس است ننگدگر غنچه گل در چین گوشت گند گر بود هر که تصرف از برای نشوهری طره حسن تان را حاجت مشاطه نیست از دیاد دوستی و ز نامه و بیتام نیست</p>	<p>۱۰۵ طفل صاحب غم الغنیم استادی بس است بهر افغان عندلیبان ستر زادی بس است نوع و دهر را دیدار دامادی بس است شانه کیس و سبیل جنبش با دی بس است دیستان دوستی از دیستان یاد بس است</p>

<p>ناطله کس کو بکن در بیستون از بیلیست چون بنای طاق کسری روی برانی نهاد</p>	<p>در رستم عشق را انداز خریادی بس است طاق ایوان هر دو طرح بنیادی بس است</p>
<p>گر تخیل مستمرا سبب بهان مخفی چه غم حاصل کون و مکان عشق بر یزادی بس است</p>	
<p>شراب جذب محبت به حمل افتاد دست ز آب دیده بجنون کفان بھر گامی چرا نه شعله آهیم بود جھان افروز میان آتش و آبیم چو شمع و پروانه نسیم غنچه کنارا مجال رفتن نیست گذشت فصل بهار و میوز ز کس ما</p>	<p>۱۰۴ که زوق دیدن بجنونش در دل افتاد دست نیاز نافه درین راه در گل افتاد دست بسینه آتش عشقم مقابل افتاد دست ز سوز گر نیجا کار مشکلی افتاد دست بصحن باغ ز بس مرغ بسمل افتاد دست بیل غمت غرورست غافل افتاد دست</p>
<p>چگونه صحبت محقق بغفل آید دست که خود پرست تپ دست جلال افتاد دست</p>	
<p>ای آنکه ز حسن رخ طبع شعاع است چون بجز زنده بشانه و آن زلف که از ناز چون تیغ کشد عشق بجز نریزی عشاق رو پنبه ز گوش و دهن شیشه بر دل کن نقد آرزو اینجا بکف شوقی که بیار نارم بسیمت پروانه که در عشق</p>	<p>۱۰۵ پروانه سودا تو سر گرم سماع است بس کشته سدل خط تعلیق مرفاع است هر کس که نه در سربک دست شجاع است وانکه بکشایب که دهن بسته صناع است در قافله عشق ازین گونه متاع است جان داده و پر سوخت و گرم سماع است</p>
<p>نور و بصیرت و قوت و پادشاهت تو محقق در فک سحر باش که هم گام دل است</p>	
<p>نرس اسیر خواب ز بیم فکاه است بیل ز عاقبت بگلستان نشان بخوان خادم بکشم عشق که هر سوز افتخار اندیشه را بدگر ناز تو را نیست</p>	<p>۱۰۸ سنبلیله بیخ و تاب زلف سپیده است باغبنت بلوغ عشق که محنت گیاه است هر ترک سر نهاده شمعان را کلاه است از بس فتاده بر سر بیم داد خواه است</p>
<p>کنعان عشق خانه خواب است که سنگم چیدون نیز از یوسف محقق بخواه است</p>	
<p>تار آفتاب و چرخ تابش است</p>	<p>۱۰۹ رنگه او رخ آفتاب و شکر است</p>

<p>حسرت مکی بر جسم دل ریخت بدست من از تشنگ شراب پائے طلبم بگل فروماند در موج خیال کشته عمر</p>	<p>پیمان خور و خواب بشکست صد شیشه بر از شراب بشکست بس آبله پر آب بشکست در ماند و دل جباب بشکست</p>
<p>✓ باز ار گل و گلاب بشکست</p>	<p>خفته به هوائے باغ تا که</p>
<p>۱۱۰ بازمش پشانش شوق تو دغم کرده است بونی سودا سینه خون می آید از ادا صبا بیم تاریکی ندارم در شب بیداری غم آشنای با غم جان مرا امروز نیست</p>	<p>۱۱۰ با دغم عشق تو از نور ایا غم کرده است دش گو یار بگذرد طرف با غم کرده است کانش عشق تبار مثل چراغم کرده است در غم این با دغم از غم در ایا غم کرده است</p>
<p>بزم بیدار غم خفته سر موئی نماند آتش غم بر نفس صدا بر دغم کرده است</p>	<p>بزم بیدار غم خفته سر موئی نماند آتش غم بر نفس صدا بر دغم کرده است</p>
<p>۱۱۱ ز من عشق تو در دل تازه دغم آرزوست بسکه در دل شعله عشق تو دارم شمع وار تا ز در جگر فریاد کس به کام دل کنم زان شربت بنجودی خواهم که لایعقل شرم</p>	<p>۱۱۱ در دسم آئی تو از نور دغم آرزوست ازین هر موئی روشن یک چراغم آرزوست دیده لب بر سر رشک و سخن با غم آرزوست که نشو و نشور جهان یکدم فر غم آرزوست</p>
<p>یست خفته تشنه سدی در جام من بزر خوناب جگر لب ایا غم آرزوست</p>	<p>یست خفته تشنه سدی در جام من بزر خوناب جگر لب ایا غم آرزوست</p>
<p>۱۱۲ زخم محبت است بزم زخم تیر نیست اوق به بار وصل نیاید تمام عمر ناهل است بهجو کلون کنار عشق دل که کین میان بیابان مرور عشق بست بر بوریا س حقیقت من</p>	<p>۱۱۲ زخم محبت است بزم زخم تیر نیست آن لب بزم که در غم به جان اسیر نیست خاک که از شراب محبت خمیر نیست خوناب دل زوید روان کم ز شیر نیست آنکس که در لباس شریعت نقیر نیست</p>
<p>خفته گفتگوی حقیقت جوش باش چون عند لب اگر بگلشن هم صفت نیست</p>	<p>خفته گفتگوی حقیقت جوش باش چون عند لب اگر بگلشن هم صفت نیست</p>
<p>۱۱۳ پیچی ز گلی بوسه و قاشق نیست دیده کنای بجز دیدن آینه صانع</p>	<p>۱۱۳ بلکه این طور که یاد صبا شنید است که در آن بچکس از روی ریا شنید است</p>

<p>هستمین که شد از دست مرا کار هنوز پیش از این عشق تو گر دید جوان</p>	<p>گوشت از لب من خوف دعا نشید است در خزان کس بچمن نشو و نما نشید است</p>
<p>محققا جانویه عشق رساند بجم هتتم بوی وصل که از با صبا نشید است</p>	
<p>در ویکه در آئین وفا همزه جان نیست از بخت سیه مشکوه ام این است که چون است اے خاک بستان سر کبره تو نشد خاک گر قدش ساسی و راشک سحرے را باز لعل دل آشوب را پاسبان گسل تا چند زنی تیرنگه از خشم ابرو خوش باش و لایا همه غمها که درین دهر رو سوے قضایا بشود از اشک دلامرت</p>	<p>در دیرت که این قابل پیدا و نهان نیست روز طریقه بچو شب مانتیان نیست ای وائی بران دل که ز دردت یقین نیست زین گونه دیری در قصه سبب دکان نیست کین قاعده و ارباب سلسله پیر و جوان نیست بجوج ترا حوصله تیر و کمان نیست شده را و گذار از دم مرگ امان نیست آن دیده که امین که جبرست نگران نیست</p>
<p>نوبید و مشو و مردانه قدم نه هر چند که از منزل مقصود نشان نیست</p>	
<p>هنوزم ز آب دیده و جله هست سر به خار مجنون غزال است ز پایشین که منزل شد نمایان فقه شد گزاشتم کاسه چشم</p>	<p>نهان در و دوا همیشتم هست بوا و تازانها هو کله هست که از تو تا بمنزل پله هست نهان از دیده در دل و جله هست</p>
<p>مکن مخفی طمع در اطلس شاه ترا از دلق که نیم پله هست</p>	
<p>بر وانه صفت ز آتش دل بال و پریم سوخت در نریم و صالت دلم از ساغر حیرت بسن آتش سودای تو سز و هدا هم به بل ره خود گیر که در گلشن امید</p>	<p>چون شمع شبت بجز ز پادشاه هم سوخت نوشید شربتی که زگر می جگر هم سوخت در آب روان مرد یک چشم هم سوخت کن بوی گل تاز دوا سحر هم سوخت</p>
<p>مخفی ز شربوده مکراده است اشب کز شمایان مرث خورشید ترم سوخت</p>	
<p>بر و زرقه صبر از کمال و انانی است</p>	<p>۱۱۹ بکنه کار نظر کردن از شناسائی است</p>

<p>بیب خورش نظر کن که عین بینائی هست مقیم کوه بیابان نشدن تن آسائی هست کلیفیل در آرزو شکیبائی هست</p>	<p>نظر بیب کسان از کمال چه بهر سیرت بجستجو ره محنت گزین که طالب را ورم را چو بستند بهر نکشت پدید</p>
<p>همه دیار که محض زردی است جنون بجلوه در آید خروشان است</p>	
<p>عشق را بادل من خفیه نگه داری هست که بهوش مجن ز منم بهر داری هست نیت گریه پری حسرت پر داری هست تا بقانون جرس ز منم ساز داری هست</p>	<p>۱۱۸ باز رسیده من ناله دوا داری هست ای خزان رسن تم باز کنش ز رونق دل مرغ دل باز نماند ز طپیدن بقیس دل عدناق بجز ساز نوای نرسد</p>
<p>ره نوران ره عشق جنون را محض نیت گریه دگر دید غم داری هست</p>	
<p>۱۱۹ مردم چشم زگریه کار بگرد کرده است عاشق آن باشد که باز هر بلا خورده است رشته زمار را تسبیح بند و کرده است تا گره از کابین آن چین ابر و کرده است</p>	<p>باز مرغ دل گل آشفته بگرد کرده است در محبت شربت راحت مرا برب چه سود زاهد خلوت نشین تا طره زلف تو دید و انش از ناخن بیفهم گره از تار بخت</p>
<p>گاه غم یادم بگوه حگاه مجنونم بدشت ببخودم محض چنین آن چشم جاد و کرده است</p>	
<p>۱۲۰ بوالهوس نشین که آن بدخوسه پایانش هست مرغ آتش خوره را آری تنه آتش هست از خرمی مرعاشقان اما اثر آتش هست در سبیل همون ز عشق سود آتش هست گر تجلی اشعار کوه سبیل آتش هست بلبل از در نظر تصویر گاه آتش هست معجز عشق است یکجا آب یکجا آتش هست بسکه آنرا در جگر از عشق موس آتش هست</p>	<p>باز آتش غم آتش روی زبیا آتش هست تا نسوزد خورشید را پروانه نشیند پاشه خواه در آتش بر و پروانه خوابی رود در آب اگر سمن طریقت است و گریه و دایه مزاج که تو اندر چشم موسی تاب دیدار آورد می زند پس شعله در دل آتش سود آتش هست دل کباب از شورش او دیده لبریز را شعله می خیزد خاک وادی امین و منور</p>
<p>ز دچنان محض نیت آتش در دل مرا که حرارت برب من آب دریا آتش هست</p>	

ایک شعر

گرد در دگر چشم محنتم از گریه نیست نوازه ریز خون دل ز دیده خواب چشم بجویند از حد فزون ای دیده اشک حسرت	۱۲۱	ناله در دل اندر سینه کم از گریه نیست در مینا نوحه رالم از گریه نیست در دیون غالب شود بر دهم از گریه نیست
نکند از سیر گلشن زان دل محنتی که بند گل ز دایم دیده کم از گریه نیست		
میرم راهی که سستی را در آن رواه نیست از چهره بود خلق می بند در درایت انحران خمس و از خسروی دور است بر فرا و بیک هر که سازد از اینها نجات آشکار	۱۲۲	همه عشق است این دلا نچایش همراه نیست بیک نجان گز اسرار نهان آگاه نیست در محبت اقبال در گدا و شاه نیست پیش از دل و دل از اسرار حق آگاه نیست
در فرود آه عالم سوز محنتی که آتش از بهر دشمن بجو برق آند نیست		
دل از ناله فرو مانده من باقی است پیش شمع رخ سوختن ز پروانه میقیم کوی تو جانان کیار و چه کند اگر چه گرگ صفت جگر یوسف نهرم	۱۲۳	بهار رفته و سرسبزی چمن باقی است هنوز طغندار باب انجمن باقی است که گز نخل در دلدز و طمن باقی است ار بود از کف من بوی پیرهن باقی است
از غم ها و کفر مکان مثال ای محنتی که تیغ غم و جادوی صف شکن باقی است		
آفتاب حسن از باهر صده دوران گرفت بر سر رخسار کان بسته و گل بسته است بر فتنه از گوشه ابروی جانان تا نقاب رکبت خون بیگانه آن بیکه تیر غم است	۱۲۴	رو نق باز از حسن از یوسف کنعان گرفت بسکه خوناب جگر جاد بر سر کان گرفت آتش شوق محبت شمع را در جان گرفت چشم سست رفته رفتند بر سر کان گرفت
یافت محنتی در ساطع کان کانی کام خویش هر که کار بر بر خویش کن آسان گرفت		
بنت پرست با ایم اسلام مارا کار نیست پیش زمین ای عقل برین طعن رسوا افزون موتی بایکد که با می دل نه بر دار عشق همدی که نیست ای دل بر تو محبت گو بازش	۱۲۵	غیر از زلف ادا رفته تو نار نیست ز آنکه بستان محبت را دامت عاریت بود این شستن که راه کوچه باز نیست موتی ز دل از این همه بهتر از دل از نیست

<p>آشنایان را پیش از مرگ را چه شد لذت در محبت را ز بیدردان سپرس صبحیم با در صبا می گفت با مرغ چین زاده در دیم و از خون جگر پر ورده ایم</p>	<p>کز فواید آشنائی در جهان آفر نیست قدح صحت را نداند هر که او بیمار نیست ناله را تاثیر نبود گردل انکار نیست کوه های غم اگر آید جوئے آزار نیست</p>
<p>محمدا کاندین کلزارب لیک گل بے خار نیست</p>	<p>محققیا گزین خوشی با غم چنان بساز</p>
<p>این دل غم دیده را مشب نوای دیگر است انگیزائی نوح از طوفان جسم انگذر صد سبجا عاجز آید از دوائی و در دمن نیست آئین فهاوت فانی مطلق شدن در سر راه محبت بر آید بیسره ن</p>	<p>۱۲۸ وین سرشور دیده را در سر هوای دیگر است کاندین و ریائی با طرز آشنائی دیگر است ز آنکه بیمار محبت را دوائی دیگر است کشتگان عشق را در دم بقای دیگر است ویدیه یقوتب را در دم ضیائی دیگر است</p>
<p>✓ محققیا مرغ دل با نئے ناسک بگست</p>	<p>گر چه در زند عین لیلیان ناسک هوئی در چین</p>
<p>۱۲۹ اے حسن تو از پیش صحرائی قیامت گر چه ز منهای ز پس پرده محشر چون وعده دیدار تو افتاد محشر بر سینه هر کس ز غم عشق تو داغ است</p>	<p>۱۳۰ و سنا تو بر زمین غوغائے قیامت هنگامه شود گرم مناسائے قیامت کار همه افتاد بر فردائے قیامت سردست بر آن آتش گرمائے قیامت</p>
<p>تا چند توان و عده بفر دای قیامت</p>	<p>هر روز قیامت گذر و بر دل محف</p>
<p>۱۳۱ امشب بیدم مرغ کلم اضطراب داشت بنما احوال و بر انگن نقاب خویش تا که توان ز دیده نهان در ضمیر خویش از مشک دیده شعده آیم نشان نیافت</p>	<p>۱۳۲ با خود زو و بریت همه شبنم و تاب داشت تا که بر پرده توان آفتاب داشت لخت جگر بر آتش سودا کباب داشت امشب ز گریه بس ابروین شتاب داشت</p>
<p>محف در سبوحی گلشن بر کف شتاب داشت</p>	<p>محف شد آنکه دل با مید طرب دلام</p>
<p>۱۳۳ ناقه ایل و لان از گردان و پریش است بلبلان فصل بهار است غنیمت مشمیرید</p>	<p>۱۳۴ گر بودی طلب محل نشان در پیش است که پریشانی گلها ز خزان در پیش است</p>

<p>دره بستر منزل مقصود بود هر که ز عشق سود آن جلوه زبان است زیانش همه سود</p>	<p>بر پس قافله پیدا و پنهان در پیش است هر که کف که غم سود زبان در پیش است</p>
<p>✓ جتو کرد پس یک بجای نرسید دره عشق تو محقق که ز جان پیش است</p>	
<p>هر دل که نه در سینه ز عشق تو کباب است زلفی که بود بر سر خار سلسل ۶ دلست بنقاش که این نقش سراسر که نقش نوشت ست درین خانه میندیش</p>	<p>۱۲۶ چون آبله بر کف باوان که پر آب است در گردن خورشید جهاناب طناب است چون نقش جباب است که بر چهره آب است که این خانه بیک چشم زدن خانه خراب است</p>
<p>عمر است که در حسرت دیدار تو محقق پوشید ز دل دیده افتاده بخواب است</p>	
<p>آندم که خیال تو مرا پیش نظر نیست معدوم اگر گوشه دیرینه گزینم از باد صبا بوسه و صالوات شنیدم سیر باده آلوده بخون با وزین خون آبرودن از جگر زلب دل ریز اشمع مگرید دل پروانه نه سود و کما</p>	<p>۱۲۷ یامردک دیده من نور بصیرت نیست یعقوبم و از یوسف من هیچ خبر نیست آن نکبت جان بخش بهمه سحر نیست آن دوست که با دوست در غش کن نیست ای دیده که در عشق بجز خون جگر نیست در عشق تو لیلی بجز از دیده تر نیست</p>
<p>محقق مشوا فشره دل از محنت اندوه این محنت اندوه تو میراث پدر نیست</p>	
<p>غیر غلی با وجود افلاک هرگز بر نداشت سوختم از آتش بهر دو چشم اشک ریز نون دل افشادم و خشم محبت کاشتم عمرش حرف دعا و طالع و دوزن بهستم</p>	<p>۱۲۸ مردم و نقش مرا از خاک هرگز بر نداشت از دل من آه اشاک هرگز بر نداشت حاصل گشت تمام بجز خاک هرگز بر نداشت دست آیین در دمار اساک هرگز بر نداشت</p>
<p>هر چه کار به در روی خشی اینک گام درو باغبان از انگبین تو بیاک هرگز بر نداشت</p>	
<p>نیمین خوار می بینم اندوه دوری دشمن است دوستی که گردن فلک هرگز نگردم کامیاب دوستی و صدی است و دوست آن ناید بکار</p>	<p>۱۲۹ هم صیوسی دشمن و هم صیوسی دشمن است یکسان بود لاد و لادیش و دشمن است بخت بدیاست که در آئین صوری دشمن است</p>

از ضرورت با دلم فکر ضروری دشمن است	آبرو نیز هم به پیش هر کسی در آستان
دشمنی با ماندن و چرخ و حرکت و روزگار محققا با ماندن رسم کردی دشمن است	
عشق سودای جنون زنجیر تا خواهد شکست طاق آبروی بختان محرابها خواهد شکست گر تکر و دغ و خندل تا رنگ خواهد شکست رونق این گلستان هم از صبا خواهد شکست عاقبت هستی با شیشه تا خواهد شکست شهر صبر و هم فوج خواهد شکست کفر دین هم کعبه و تخانه تا خواهد شکست	بر کبریا نیست آخر توبه تا خواهد شکست در درون کعبه گریبندی تو احرام نماز چیره فلکون شبیه می از خون دل بود بشکافند گره با گل را و لیکن عاقبت با ده لبر زینت و ده دست ساقی زود رنج برین گشت لشکر غم دوران چیره غم حسن گرین مست روز افزون زلفت بختاب
محققا بی طاعتی کم کن که اندر روز خویش شیشه باز بر سر نهیم هم جاها خواهد شکست	
طریق مردم بیگانه آشنا اینجا است خزانه و روبرو و گزرت را و اینجا است که صبح و شام امید گل صبا اینجا است سجده عیار بیا و در که کیمیا اینجا است ز راه بشک در آید که نقش اینجا است که گرد قافله مسهر تو نیا اینجا است	در آنجا که ارباب دل که جا اینجا است بجستجوی سیاه مرو که از سر صدف شکفتن دل بلبل بیلغ از آن باشد کجا است اهل غلی تا بسامه گوید بجستجوی وصال دلم بختانه چشم مجزر باد صبا دیده بسته ویران
مش کعبه روان از بسته دعا محقق بیا بیا که اجابت که دعا اینجا است	
در وجود ایم به محراب غم ابر و می دوست بخت کز یک روز نم چون شانه در گیسوی دوست دیده دل را کند روشن نسیم کوی دوست مژده و صلی که آرزو فاسد از نسیمی و دوست تا بکام دل شینیم ساعتی پیلودی دوست	و در بهوش باشد که ایم با روی دوست هر نفس نشسته کارم کشاید صد گره دیده و یقین گرد و شنش شود و نبود عجب غیر دل بشکفته رینه چون گل و در چین با ده زالمه نیک ساقی و بخت بر شکن
جوئی خون آرد و کجای شیر محقق کوی نشود در بیستون گشتن از روی دوست	

طریق مردم بیگانه آشنا اینجا است

دوشمن آیم تا لهایی زار درو چنان بدست بارقیان چون نشستی دوش مشک حیرتم گر که غم از دل عیبم کن بنگام وصل تا بجز لان بود پای طالع من در رکاب	۳۷ بر لب ز بسوز دل من ناله بمثال دشت تا سحر در زیر دست پا ملر پا مال دشت خواهش دیدار وصل تو ز با غم لال دشت بخت بود و نیست دولت دولت است بهال دشت
چون بزخم وصل شد یار من محضه سوسوی دشت نامر نه دشت از خون جگر ارسال دشت	
با گلشن غم ساز که با غمی به ازین نیست پروانه قتل کن به تانچه مشکیش باش بنگام که غم گر منم از نشسته صحبت مستحق دمی گلشن صحبت خاطر سوخته گرم شعله بخاوس بدن زرد	۳۸ خون خورشید منی که ای غمی به ازین نیست در خانه مفلس ازین که چرا غمی نیست در ندید به جواب دعا غمی به ازین نیست خوش باش که جواب فرا غمی به ازین نیست بر سینه عاقلش نعل دغی به ازین نیست
محضه نه اندک گام بر آن که بود گام در راه طلب هیچ سدا غمی به ازین نیست	
منم که در غمت ملغ و درستان من است سنگم که در جدائی و محنت دور است مرا ز ناد وصل تو گر چه دور انداخت نهان ز دیده مردم ز تیر و کمانت	۳۹ بجای مغر محبت در استخوان من است بهر که بگذرد و می یار و میسزدان من است خیال آنکه تو دور دیده میهمان من است هنر از غم برین جان ناتوان من است
به این بناله زارم که در چین محضه نوا می بلبل شوریده اثر فغان من است	
مرهم زخم محبت غیر آه و آله نیست سوخته پرده اندر آتش عشق زانو نیست	۴۰ ای در بناله زار مرا در بناله نیست از تیر که محبت به هم تنگ نیست
بختجو که می بی محضه چو در کز این است نشسته سوزنی جای بجز رنگ این نیست	
گر نه در آه و آله این دیده رنگ نیست گر نمی ناله درون سینۀ دل این نیست گشتم ز لبه لب این چوین ابرو نیست عاشق و مستغرق را با هم با محبت نیست	۴۱ در دلی آنده این خط غمناک نیست در نه میوز و جگر این آه آتشک نیست این قدر آتش فراخی با خوش خانک نیست نیست کجای که غم بلبل گریان خاک نیست

ای دل غم دیده گراهم مرا تا تیر نیست	ایر غم ز شام بر خون دهن افلاک صیبت
بیت گران نازنین را تحفیا قصه نکار بسته چندین صید دل باد من فکر کفایت	✓
ما بگویم و گریه بطوفان مصاحب است مجنون صفت ز دوری وصل تو دوست بلبل بنار ناله وزاری که بیس فواز خواهی جز بستر و یا خواه بوریا زاد بر سینه بساز بیا بد بر راه عشق ما ز جم جبر و حوصله دل که عمر تا است	۱۲ مژگان دیده که بحر جان مصاحب است دست المیحا که گریبان مصاحب است مرغ دلم بزللف پیریشان مصاحب است پهلوی بخت بار مغیلان مصاحب است عاشق سیدش بر سر و سامان مصاحب است در زندان می سید بافغان مصاحب است
مخفی ز سوزش عشق تو سهاست با من همین دوید گریبان مصاحب است	
نوک دانت بر سر عشاق بر فراک است از بلای جستجوئی که کب حسن تو قفل	۱۳ نقش گل از خون مردم بر چین خاک است بر زمین شد نارعد بر گنبد افلاک است
صد گره از رشته نخوت دل بر خون کشاد خودت را تا کمر مخفی عشق پاک بر ست	
از شمار تو بگویم با ده کلکون کجاست دل به تنگ مدرون سینه از ریطافتی باغبان مرغ چمن در پرده می گوید به گل فروغ جمله حسنه جان آدم سوخت بسوزش میوه بایه بساز پر دانه نکته آتش عشقت بسینه بای سوز بسینه آتش عشق است که حرارت آن ز سوز سینه بلبل نهان بگشودش کجا است شمع پیش که شعله بیداد	۱۴ اناره میبازد دلم غم دیده بر فون کجاست گریه بی اختیار دیده بر فون کجاست ماز لیلی نیاز خاطر مجنون کجاست ۱۵ جهان هر چه در آن بود جمله در هم سوخت که پیش شمع محبت تمام عالم سوخت که کام نشسته با خون ز آب مزه سوخت بروی دل غم را بینه بای مرهم سوخت بروی سینه گل قطره بایه شبنم سوخت بسینه ام نفس در دماغ من دم سوخت
نوش با ده ز جامی که تیریش مخفی ادای از دشت طکر شده غم سوخت	
۱۶ آه ز آنکه دل در گریه فروش است	۱۷ آه ز شبنم بیرونی آه ز شبنم بیرونی است

<p>این سلسله همواره درین جوش و خروش است ناقطه جو بهیچانه ز آتش و دوش است پیر سوخته بدین دوش و دوش من و دوش است مجامعش انفسه و مطرب همه گوش است تا به فرقه عشق سرا حلقه بگوش است عمریت که این نیمه حلقه بگوش است</p>	<p>امروزه گرم است زمی صحبت مستان دل پر نغمه از می و میخانه مستی در مجلس من راه نیا بد اثر صبح تا کی نه پند بر لب ساغر لب دنیا در راه طلب یک نفس از یانه نشینم مخفی بکش از گوش خودی بدیده غفلت</p>
<p>۱۴۷ نقد جان را صرف یک بار خواهم کرد و رفت وادی همچان گل و گلزار خواهم کرد و رفت بس ل امل ستم انگار خواهم کرد و رفت رفته تسبیح را ز نار خواهم کرد و رفت تا زده منصرفی و دیگر بردار خواهم کرد و رفت نگر حال دل بهیسا خواهم کرد و رفت بهیچ بلبل نالهائی زار خواهم کرد و رفت در دودل از زان دین باز خواهم کرد و رفت صبر و محضون در سر این کار خواهم کرد و رفت وقت رفتن گریه بسیار خواهم کرد و رفت</p>	<p>می روم مشرب مرا بیدار خواهم کرد و رفت بسکه گریم و در فطرت بهیچ ابر نه بهار نشتی زدم نهان در سینه بهر ناله دین اگر این استوایان این و اهل قبله این می زخم لاف اناحق بر سر بازار عشق چند روزی گردد فرصت مرا بیک اجل باغبان بنشین درین گلشن بکام دل که من در دودل را چون بین بازار در مان یافت لیرت کی بیرون آید با فسون از سر سودا عشق تا کنم حال را روشن ز چشم اشک ریز</p>
<p>چون باسانی نمی گردد بسیار کام دل مخفی باس ترک این دشت خواهم کرد و رفت</p>	
<p>۱۴۸ دل قطره خون گشت در چشم ترا ریخت بر آتش دل آب و چشم ترا ریخت پروانه ز لبس بر سر خاک ترا ریخت بس گرد و خوست بر سر آفترا ریخت تا چند توان غار بر این بستر ترا ریخت بگرفته هوای همه بال و پر ترا ریخت</p>	<p>بس عشق بتان خاک جنون بر سر ترا ریخت لپشته بس باد بگشتیم و بس کن بر تربت ما روشنی شمع محال است صد غوطه بدریا چو زخم پاک نگردد موج شندای بخت مرا بهیسلوی اهد ما ببل عشقیم که در عالم پرواز</p>
<p>ساقی ز تو بهنگامه که مخفی تو دنیا نخوننا به دل را همه در ساغر ما ریخت</p>	

<p>۹۹ دین را از زکس بهستی نیست کمان را از پنهان شکنجی نیست از آب و هوا شکنجی نیست پنهان شدنی نیست</p>	<p>رازیت مرا که گفستی نیست زان پنبه غفتم گویش نیست پژمرده جوگشت غمخیز دل قصدم چکنی چون ناحق</p>
	<p>مخفی چه چرخس بنا له خو کن این درد دل است رفتنی نیست</p>
<p>۱۰۰ زهر آشفام فزغم بوطن کار نیست طاقنت شنبه بله بادل بیمار نیست صد غمزه بر سرست بهر شهر خردارم نیست که پریشانی زلف تو چو دستارم نیست نیست سسگی که درین راه طلبکارم نیست میوه تازه تر از بارگر ایارم نیست</p>	<p>درشت پرورد و جوغم سر بیکارم نیست طهرت وصل کجائی که انیزن پیش مرا یوسف مصر جوگر شتم و از بله پندری جمیع زلف پریشان کن از بهر دلم در تنه سنگ ملامت شدم از عشق بهنوز نخل اندیشه ام و بار تفکر دارم</p>
	<p>دردم گشته گره باز تو مخفی چه کنم کونیاں در دینم محسوسم هر ارم محبت</p>
<p>۱۰۱ جگر غم شام ابد آه صبح گاه من است که یکنایه من باعث گناه من است از روی قدرت و سید و بادشاه من است که دشمن دل و جانم بهین نگاه من است درین محال یک جو خدا گواه من است که جاودات جهان که برای گاه من است</p>	<p>منم که پر تو خورشید و دود آه من است قسم بلبه حاجات و احمد مرسل رسید کار بجای که هر گدای طبیعی ز درد دل بیک گویم شکایت که کنم بجز زبونی طایع مرا گناه من نیست ز حادثات جهان یک دم رهایی نیست</p>
	<p>مشحولات عشق مخفی به سرم بجای نایاب من مشاء کلاه من است</p>
<p>۱۰۲ درند بپا فساد آن عمر خراب است کین گرمی بنگار که جی شراب است ایام طفولیت و بنگام شباب است چون مرج حباب است که بر چهره آسب است مضمون حرفش همه جزای کتاب است</p>	<p>عمر یکینه باروی روشن و باد تاب است پیمانه دل چرخ کن و در جسم نام نگر ریز غافل نشوی از هر چه عشق که در عسر بنیادش و چار و دو عالم تحقیق است بر لبه کتابی که بود صحت تو از رخ</p>

کسکه خانه لیلین میشود مروت گشت چشم	لی بروی تو این خانه چو بر موج آب است
تا یک خیالت منظر آمده محقق	تا چشم تو بخواهی و چشم دشمن خواست
تا باد صبا را انگهستان گذری هست	گل را نظری جان صاحب نظری هست
هست یار تنگ که بهر ناله مبطلم	پیرشیده ز چشم تو خدنگ اثری هست
تا هست بستان جهان فیض سحابی	از شجره امید امید شمس هست
غم نیست اگر روشنی دیده من رفت	با چشم ترم شعله آه جگر هست
محقق نه بهین بر دل تو بار قرآن است	محقق نه بهین بر دل تو بار قرآن است
تا بر جاد رسد مروت قرآن بشری هست	تا بر جاد رسد مروت قرآن بشری هست
ای که در گلشن گلی چون کور یابی تو نیست	ای که سرور در چمن قدر عنانی تو نیست
روشنی دیده هر دیده بینا توئی	کور باد اویده هر کس که بینائی تو نیست
جیغ با صد در و درون سینه نهان داشتن	حقه بر دل که بر نقد نماند تو نیست
پیر ز خاک یاس باد او بر خاک آن سرنگون	کاسه آن سر که بر از مغر مسود تو نیست
چون نسیم بگذرد محقق در اطراف چمن	چون نسیم بگذرد محقق در اطراف چمن
خاستند دهنم که در کین جانده تو نیست	خاستند دهنم که در کین جانده تو نیست
کاروان عمر رفت و نقش پایخی بر رخاست	از و رای نماند هستی صدای بر رخاست
نقشه نهاد پائے خویش حاشی بر زمین	کز برایت در دندانت بلای بر رخاست
مور گارم از پی محمل بگرایی گذشت	در بیابان کناره نمایی بر رخاست
شد چنان که زبانی هست از اهل کرم	بر رخ خوان مروت با صلاست بر رخاست
شد تیران فصل بچاره سر پیشان گل	یکدوب از مرغ نشاط من تو ای بر رخاست
تیش بر تنگی نزد فرنا دیر کسار عشق	کز میان سنگ آسپه بتلائی بر رخاست
آه محقق سوخت عالم را و لیکن آشکار	آه محقق سوخت عالم را و لیکن آشکار
در جهان اگر به آتش و دوی گار رخاست	در جهان اگر به آتش و دوی گار رخاست
دل که شد بهر از جهان موی بدن بیگانه هست	از و داران را درون جهان چمن بیگانه هست
در محبت صدای انسان و من بیرون خرام	از آنکه در بزم محبت ما و من بیگانه هست
کز بهم نیست روشم خانه دل پاک نیست	در عزم خاص شرح سخن بیگانه است
کشتی تو توام و خاکه و خون من کن	کشتی تو توام و خاکه و خون من کن

<p>حسن بزم آرای شیرین گشت بر عزم مهرلو نیستم آرزوه خاطر گردیدی یاد ما ۴ کی شود باد صبا محترم چو از نا محسوس</p>	<p>خسرو سنج محرم است و کوهرن بیگانه است آشنائی غربت اترایل وطن بیگانه است باشیم بوئی یوسف پیرهن بیگانه است</p>
<p>با خیال دوست مخفی در دل طبعهای تار آلوده دارم که شمع آئین بیگانه است</p>	
<p>۱۵۷ از دوشم خون فشانم موج طوفان بر رخا است موج طوفان اشکم تازد امان بر رخا است از برای خاطر خاک گر بیان بر رخا است از بریم هرگز غمی بی چشم گر بیان بر رخا است در درون سینه از مرعول افغان رخا ای صبا گردی ز راه این بیابان بر رخا است ره دور و بچون مجنون زین بیابان بر رخا است بچو طالب طالبی از خاک ایران بر رخا است</p>	<p>کودمی کز دل مرا آه پریشان بر رخا است گریه ام درت طلب از دهم کوه نکره پاخی سعی از کار رفت دوست کوه همتی تا معنان اختیارم برده چشم اشک ریز تا زنده از ناتوانی ناله ام در دل گره نه دیدم یعقوب کنعان در طرائق از کار رفت شد لب سرگشته داوی بیابانهای عشق تا طلیحای سخن شد مکنه سنج معرفت</p>
<p>هر که چون مخفی بنویسد بکام دل نشست با غم جهانان ز جانی خویش آسان بر رخا است</p>	
<p>۱۵۸ گم گشته این راهم و از من غبره نیست السنوس که صاحب نظر انظری نیست خجالت زدگان را از معاصی اثری نیست چند آنکه نظر میبکنم از من اثری نیست از دواغ درین دماغ علی تازه تری نیست در قافله عشق ز من پیشتری نیست شامی بجهان نیست که او را سحری نیست بان مرغ چین شوق کم ارباب صبری نیست سامان نشاطی که بجز چشم تری نیست از آتش عشق که بهر کس شری نیست</p>	<p>من بود الهوس عشقم و با من بهتری نیست خورشید جهان تا بکوشناخت مرا هیچ روزی که زندموج محیطا کم دوست تا نم که درم سینه اسرار ایله بلبل بلفان کوش که در گلشن مید گایچه تجسس بهره و گایچه بفسانم نوبید بناید شدن از گردش ایام دل در نفس سینه کند سیاه گلستان اسمه دیده سرشکی که بهنگاه عشاق افزوده و پر کرده چو گلستانه خزان باد</p>
<p>مخفی ز کاپوری تا حسن چینه تکان بود حاصل ز جهان هیچ بجز درد سری نیست</p>	

<p>۱۵۹ خوشید و جهانم بجهان نسله نهاد داشت زان تکلیت پیران یوسف که صبا داشت در بارغ خود داغ جنون نشود نهاد داشت در پرده هر پرده دو صد پرده کشت داشت بشادی طرب شادی و غم جان داشت هر صبح جهان تاب چشای زرقاد داشت</p>	<p>نشوی ز نار بر سر سودا زده جا داشت بخشید به یعقوب بنی رویشی چشم بر یاد گل روی تو دوش از گل شکم گر ناله من پرده نشین بود ز تاشیر شد جنگ میان غم دشتادی بسم دوش از دست بدو نیک جهان چند شکایت</p>
<p>تحقیق بدل حوصله صبر تو نازم کین شبیه ته ایوب را بین جفا داشت</p>	
<p>۱۶۰ بی کام و زبانی دوان کام و زبان چیست ای بیخبر از خویش و گردنهای جان چیست ای دل در گزندیشه این شود زبان چیست ظواهر شده بر خالق و از خلق نهان چیست</p>	<p>مجنون جنونی و تو این نام و نشان چیست جان و دل و دین زلف و خط خال بهر دند شد تجربه صد بار که سود تو زبان است بدی بدتر از پرده عصمت چو ز عصیان</p>
<p>مخفی غرض از دوست که اظہار است مقدمه ز پیدایش این کون مکان چیست</p>	
<p>۱۶۰ که اسیران چین را سر گفتار سے هست که نهان در کف گل هم چین خاری هست بر که حسن قرار شسته ز نار سے هست که نهان تاب پیر روی گرفتاری هست عاشق دل شده را اگر بی بازاری هست شرابی هست بهر جانی پیری هست شکر که بدل حسرت پیری هست اگر بی معرکه و مجبور باز از سے هست</p>	<p>۱۶۰ آذر چین باز نگر ز کس بیمار سے هست باغبان دست ستم باز کش از چین گل نیست گزاف تر اسیر اسلام سے هست مشو شفته از شفتگی طرہ زلف عیب مجنون کس باید دست که از مشتی چین نشد لب نیست کسی و نه زین دشت چابک دیده که گرد و دیدار تو محسوسم ترا نیست که هیچ و گر حاصل سودای عشق</p>
<p>نقد جان چند فروشی برفاخر مخفی این متاع هست که در هر سبزه زاری هست</p>	
<p>۱۶۲ در دیدگاه دجله که کبریا و دگم است شاد و بهشام غم که سحر با دگم است مخل جفا گزین که شر با دگم است</p>	<p>۱۶۲ ما بیم و دیده که نظر با دگم است صح امید من نکشاید نقاب خویش مجنون ز پندای نیست چه حاصل است</p>

<p>تنها برای عشق نه سر با و سر نهاد همچون جرس بسینه عشاق می رود و از غنچه بحث زبانه مراد و جگر ناپدید</p>	<p>راغبیت راه عشق که سر با و روگم است همواره ناله ها که اثر با و روگم است و اغبیت بروم که جگر با و روگم است</p>
<p>خفته می بین یغیب کسان دیده با و گم بنگه دید به خود که سر با و روگم است</p>	
<p>کدامی دل که پر از ریش غم نیست نباشد غنچه در پرده خاک زبان در کام کش بلبل که امروز به نوزده نوزوان در ره عشق چو عهد دوستی بسلی و فاکن بر افشان دست است را که هرگز</p>	<p>۱۶۳ و لے آن ریش بریش لم نیست که حسن خاک از خاسته نیست گل مقصود و باغ ارم نیست و سیه آسمان تر از ره عدم نیست که یار سیه و فاد و هر کم نیست که هفت هفت بلند ان بے درم نیست</p>
<p>قدم نهیده خفته نه درین راه که هر بیکانه را ره در جرم نیست</p>	
<p>دوش در چشم خیال آن قبا لکون گذشت مے چکه خون جگر از دیده پینار احجام بسکه در راه طلب مشک ند است رختتم رین خون سیکنا بان بس جل در خاک آه ره چسبان یاکم که هرگز نقش پای نمی رختست از سینه کتی نشد روشن چراغ من شیشه</p>	<p>۱۶۴ جیر ستم و از م بروی آفتابش چون گذشت تا بدل آن را خیال آن لب میگون گذشت موجده طوفان شکم از سر چگون گذشت از سپهر را حوری موجهای خون گذشت در بیابانی که بر هر خار صد میخون گذشت با وجود آنکه رفت آیم ادر گردون گذشت</p>
<p>در سراسر آرزو تا چشمه باغی شکست کاروان عمر خفته از ره بیرون گذشت</p>	
<p>باز عشقم سر می بریش از نشسته گذشت حسن را هر جا محبت برقع ادر و افکند تو که سر کن باو الهوس و آنکه بادی نه قدم پیش شمع بزم با بال و پر پروانه دوش در طریق سر می بینکانه است ز کفر و کین مرغ نکلت را چه قدرت کاندین او بر زلف</p>	<p>۱۶۵ در جنون مان شهنشاهی مرا بر سر گذشت چشمه شش اسپند دیده بر آذله گذشت کاندین وادی بجای پای بائید سر گذشت نشان آتش و فی نام خاکستر گذشت هر که در دل میردی آل سینه سر گذشت بچه جگر شیل همنا سر گذشت</p>

شعر کم

<p>نخشب مرغ گرفتار آمد میدان نیست که دیده را از شمعش بحال دیدن نیست شکفته گلشن امید و دست چیدن نیست</p>	<p>۱۶۱ دلم بینه شوق تو بے طبعیدن نیست چگونه سیر توان دید آفتابے را ز بسکه آتش ماتم بینه دالغ نهد</p>
<p>نهان ماطفه بکشاو زور دول محضه که گفتگوئے ترا طاقن شنیدن نیست</p>	
<p>۱۶۲ جرعه پر در ده ساقی ترا گرفت نیست باغبان گل چیدن و دبلغ از انصاف نیست سیم باقلب سیه مقبول و گر صراف نیست نون کن را نسیجه پیوستگی با کاف نیست</p>	<p>پیش از آن که گل خزان را دوست برد لاف نیست عند لب از شوق گل شد لغمه پرواز چین سیم خالص آخر پیر اندور بازار عشق عارف اهل خرد این بسکه در آن وجود</p>
<p>محققیا آینه منقوشه که روشن شود گر غریب او دوان آینه گشتغاف نیست</p>	
<p>۱۶۳ شبنم بقطرات و روزم بخود ستانی رفقت چهار که بر سرم از غریب آشنائی رفقت خام عمر مرا در گره کشائی رفقت</p>	<p>دربخ عمر عزیزم به بینوائی رفقت ز قرب نسبت خویشم ز جلد بیگان نشد ز اخیر بعیم گره زار شسته بخت</p>
<p>بطوف کعبه دیش چه حاصل ای محضه کی یکم بر در جهانان به جبهه سائی رفقت</p>	
<p>۱۶۴ هر کجا اهل نیاز است سنگ گاه بی است چشم امید مرا هم دل افکار بی است در نه بر هر کس زار شسته ز ماری بی است تا بر او رنگ چین ز کس بیساری بی است گو چه بدیل به چین مرغ گرفت ماری بی است شکر شد که ترا هم پسند یواری بی است</p>	<p>هر کجا شیده نادرست طلبکاری بی است او ملاحت چونک بر دل افکار زنی طوق گردن ز کشت سر زلف با نه ببلبل دل شده در خواب بند رخ خواب مازم آرایش گلشن بکش اسه با دحبها شمع گر پرده نشین شد تو پروانه چهره غم</p>
<p>محضه از نذر دو عالم بفرم ز جبرنا بیچ کر نیست دگر حسرت دیداری بی است</p>	
<p>۱۶۵ در بزم علم پیاله پر خون دل من بی است وصلت مراست لیلی و معجون دل من بی است از صد محیط قطره افزون دل من بی است</p>	<p>دایم سیر و روزگردون دل من بی است از جستجو نشان وصال من نیانستم خون دلم گذشت ز جیخون و کم نشد</p>

هر کس شنید نامه ز ارم ز بهوش برفت	فریاد عشق با دره گلگون دل من است
محققه دلم بنفسمه شوق آهشته نشد	بیگانه شکایت و انس دل من است
امشب که عنان می و دنیا کف است اگر شست تکه نازک نازی بمن انداز بر سوزن هنگامه مشو صبح که ام شب آن در گرگانه ای که در سینه کان است	استان ترا حمله نظر بر طرف است عربیت که در سینه من دل بدن است مایم و نوازی که عنانش بکف است ای دیده بهان از تو درون حشمت است
محققه کنش از دامن غم دوست طلب	درویش جفا می غم جانان مشرف است
نامه ساز دکلین امید را پیغام دوست گر خیار طاری از دوستان بیتی سرخ نی خمار آروغ بدستی و دست در دست در جفا افزون از دل رسم و آیین وفا	بشکافند عجز دل را نسیم نام دوست کود عاصی دشمنان بهتر بود دشنام دوست نشسته آب حیاتی در سرم ارجام دوست که بر آبی دانه آید مرغ دل در دام دوست
چنین اگر افکنند بر آبرو من آن پاک نیست	التفات محض باشد مخفی ابرام دوست
بر رخ ماه محبت خط و خال و بیکر است لب به بندای لبوا لهوس از گفتگوی دین عشق چشم هر کوه نه نظر را در نیاید در نظر ز غم اسوز محبت زان نیاید و بدو بهم بر سر مهر و چون قمری منال ای مرغ دل از نگاهش که شود دل باغزالی آهشنا	آفتاب عشق برار و روشن جمال دیگر است دین عشقت این جوابی و سوال و بیکر است ابروان عشق را نازک بلال دیگر است گر جفا معشوق بر ابروم خیال دیگر است ز آنکه بستان محبت را نهال دیگر است در گذر گاهی که در سرم غزال دیگر است
ناکمل رویت شکفته در ابروستان سخن	محققه بوانه ان را قیل قال دیگر است
این چرخ حسن است که زان رونق باغ چمن است این چه ابروست چه چشم است که از غایت ناز این چه پسته نازک است که از سستی ناز این چه نازک است که از آتش ناز	وین چه زلف است که زنجیر پای من است بالب دل شدگان زبیر زبان در سخن است هر طرف می نازم سرخ ز خونین کفن است و اعصاب چو سوخته مرد و زن است

<p>این چه نویست که در سیم شده یازار گلاب این چه لایست که کس افع اسرار نشد بنده تیغ نگاهی که بهر سر مرکه آن جفا دیده ایام خیم که مرا</p>	<p>دین چه یو نیست که بر سبزین مشک خن است وینچه حریفیت که فسانه هر آئین است در پی موج اسیران جفا صف شکن است چاکها از ستم بجز نجیب بدن است</p>
<p>مخفیاً چند بدل حسرت دیدار وطن عنقریب مست که در خاک قنایت وطن است</p>	
<p>آپ جوان نه اگر در نه چاه ذقن است به نشین چون خیالت نشود مرد چشم از سرم تا بقدم گشته همه جوهر تیغ بعد مرگم به لحد خجالت عریانی هست</p>	<p>طره زلف چو کرب آسپهر رسن است پر تو شیخ رخت روشنی چشم من است بسکه پیکان خندنگ تو نهان در بدن است کشته عشق ترا جامه خونین کفن است</p>
<p>بعد ازین وصف سخن زلف بیان خود کرد مخفیاً بر سر مریم که با اعضای تن است</p>	
<p>بهان دیده دول روز شب بهین بدل است میان عالم و جاهل برابر از مو خیال خام ز سر کن برون بر وسیلی بهار و باوه و بزم طرب غنیمت دان</p>	<p>که کار بر دو روز نشانی راز و رطل است تفاوتی نبود تا که علم بی عمل است که مستی دل بمنون ز باوه ازل است که روز حادث دایام عمر بیه بدل است</p>
<p>راه و ناله ترا منع تاب بکس مخفی تسلیم دل بلبیل بصوت با غزل است</p>	
<p>در دستان محبت را نشان دیگر است مغز و آتش میگردد از سر را نشوران کشت سامان زین جفا یک سو و عشق اگر کن زعفران شکاری بیخاطا و دین گنگ از محبت دم زدن با گلر خان بازی نیست گشته تیغ محبت را نشان زخم نیست در و مندی را نباشد با فر اخت ایضه خواه خون دیده کن رشیده خواهی خون دل در محبت دیده باید جوهر زهر</p>	<p>کو کب کو کب شناسان را مکان دیگر است پر تو این آفتاب از آسمان دیگر است تا جنان عشق را سو و زبان دیگر است با صاحب دولتان از آشیان دیگر است مزد این ستوا از قلم جهان دیگر است زور بازوی محبت را کمان دیگر است طالب این راه را بر و نشان دیگر است زنده مستی می از وصف ان دیگر است کین چنین را هر نفس از تو خزان دیگر است</p>

<p>لبیل ابن بلخ را آه و فغان دیگر است گوهر و الما خداوندان زکان دیگر است بر سر دارانا الحق نو جوان دیگر است گوهر لعل لب جانان زکان دیگر است</p>	<p>بوی خون می آید از گلپهای بارغ علف در سحر افتاده را گیر و بردار و ز خاک شهر آفاق شد منصوبه هر زمان عکس آن روشن کند در شب چرخ آفتاب</p>
<p>ناخن تاثیر بر قلوب ایمان می زند مخفی این بانگ جز این کاروان دیگر است</p>	
<p>۱۰۸ ابن مدرس را زبان دیگر است قرآن با ملک هر دم قرآن دیگر است این جهان را هم جهان دیگر است لقل با این می از دوکان دیگر است طالب حق را مکان دیگر است همه پی با کاروان دیگر است با عنایت از نهان دیگر است هر کسی از کاروان دیگر است مرویدان را نشان دیگر است این مستم را زبان دیگر است</p>	<p>در عشق را بیابان دیگر است اختر اختر شناسان نرا - تاب کی سرگرم کار این جهان از شراب عشق می سوزد و جگر در میان خلق می جویند و نیست را و ر و راه طلب را هر قدم همچو خورشید جهان هر ذره را کس نمی داند که محضی در کجاست در نیاید غیر چشم حق شناس در نیاید هر کس اسرار عشق</p>
<p>پرتو توبال صاحب بهتان مخفی از آسمان دیگر است</p>	
<p>۱۰۹ این رشته سلسل شکر ناز و نیاز است این سلسله هر چند کشائی تو دراز است محمد و غلامی ز غلامان ایاز است کاکتین خداوند جهان بنده نواز است</p>	<p>این عشوه بتان را نه باند اله نواز است از روی جوی بنجه مزن نشانه دوران زلف چون عشق عنان گیر شود در ره معشوق نرمید مشو با هم عیسیان ز خداوند</p>
<p>مخفی بختان گوش کرد گشایش امید دل مرغ گرفتار و هوس چنگل باز است</p>	
<p>۱۱۰ نقشه در خواب مستی بزرگس چادوی تست روشنی کشور دل از آفتاب روی تست غنیچه چشم نهان بهر کوه تست</p>	<p>سینبل روی آتش طریقه کیسوی تست یوسفی اما چو یوسف با و شاه ملک حسن گل بسودیت گریبان چاکلار و در چین</p>

خواه سدی که به باشد روی خواهی سدی میر	طاق محراب گرفتار آن نام بر روی گشت
لافت دین تا چقدر مخفی در لباس کافری	شاهد حال تو در محشر سر بر روی گشت
روز کاریست که مقصود فراموشی است	هر شنیدن گفتن بلب گوش من است
نیستیم با غم بجز آن تو امر و زمر نیست	عمر باشد که خیال تو هم آغوش من است
پای دل آبله وضعف قوی پس چکنم	بار بر خوت گران بار بر آن دوش من است
نشسته سستی می رازد ما غم می زد	زهر آن نمیش که بهمان بدل نوش من است
تا بود گوش مرا پند تو بر دوش من است	تا بود گوش مرا پند تو بر دوش من است
ای دل اندر عشق واد ناله فریاد نیست	باو شاه عشق را آملین و زرم داد نیست
جوی خون آرم بر دوش من دل بگویند خوش	دعوت سخت من کمتر از فرهاد نیست
تا بکجه در آتش بجز آن شکیبائی کنم	بیمروت این دل من که آهین و نواز نیست
چند ترک عشق را تعلیم خونریزی کنم	شخصه عشق است او را راحت تا میر نیست
نال کمتر کن بر غم من در برین دیر بکن	شادمانی و غم ایام را بیا و نیست
مازل منویم بیایان وطن ما است	خجسته سرشور بدو دل کو بکن ما است
رنگ گل و گلزارش در دشت قیامت	آغشته بخون بالمش نور و غم ما است
روشن نشود شمع مرا بوی شب قدر	جز آتش آن شمع که در آئین ما است
بودی که به بقوت خبر داور بود سفت	بهمان رصبا و بغل پیر من ما است
هر جا که بود خار مغیلمان جبین ما است	خجسته بخون ساز که در راه محبت
گر غم غصب گری چه بود غاب چیست	بست گشت قصد مارلف چه تلبا چیست
بر تو نه می خورد و شب بهوای گشته	ز کس مست ترا وقت بحر خواب چیست
دل بهم در غرق خون در پیرایه چیست	خجسته در آتش زنه چه بخون شدی
زلفت که بهر تیغ و تاب است	شیرنده ز روی آفتاب است
در سینه دلی هر آن که دارد	از آتش عشق تو که تاب است

<p>از جام غرور مست خواب ست بدستی مانه از شراب ست چون موجّه مار چون جاب ست بر موجّه آب روست آب ست ناچشم کشود خراب ست</p>	<p>مغرور شو که چشم مست بامست شراب جام عشق بر روست تو طره پریشان دنیا که نشین من و دست غافل نشوی که خانه عسر</p>
<p>تادم زده ز جاذبه عشق مخفی سخن تو لا جواب ست</p>	
<p>خوبان جهان را بجز آئین جفا نیست هر کاسه چشم که بر اند آب بکایت کان را سخته یوسفی همراه صبا نیست در ندرت عشاق بر آن گریه روان نیست جمعیت خاطر بدل باد صبا نیست در بندگی دل که در آن روی دریا نیست بر چهره زیبا اگر کشش فکر و عایت اشفتگی دل در همه آفاق چو بانیست بیا هیچ کس نیست که اسرار خدا نیست</p>	<p>در سلسله عشق چو قانون وفا نیست بر دیده او بر تو دیدار حرام ست یعقوب صفت و دیده منبر ره امید عاشق که نذر کشته تیغ مکه و دست تا گشته سر زلف پریشان بس زبان تو سبج و من و ریشه ز ناز چون گشت پریشان سر آن زلف پریشان جان و رکعت اندیشه و اندیشه بجان بر کس منه انگشت بغرض که نهان</p>
<p>مخفی نشین بر سر راه گوش بر آواز در قافله عمر جرس را چو صدای نیست</p>	
<p>یک گل خندان بگلشن بی جفا با نیست اتهام او در محبت هر کرا استخوان نیست خون شیرین ریخت خسرو خون از قفا نیست این فنا آباد را بنیاد جز بر یاد نیست</p>	<p>عبدلیان فصل گل بی ناله در فدا نیست تا نباشد کمترین شاگرد و شاگردان حسن از پریشانی با دشمن پریشان تر شود رخ و راحت را از آن رو بالقاییت سپرد</p>
<p>جمع گل پریشان میکند مخفی نسیم زلف را بر هم زنی چون سایه شمشاد نیست</p>	
<p>هر چه بد در خاطر گردون بمن از یاد رفت صد هزاران معنی یکبار از دل استوار رفت روشنی رنگ ظلمت از دل فولاد رفت</p>	<p>شب ز هم ز من انجم بهر بر باد رفت نهم صورت چون کند مجنون که در دین جنون زنگ ظلمت تا بس گرفت آئینه بدل جهان</p>

<p>می کشند آخر فلک از سر که باشد انتقام از گل این بوستان چشم و غاوری مدار</p>	<p>دید خسرو عاقبت زان آنچیز فرمود رفت کاندرین گلشن بیس بر بلبلان بید رفت</p>
<p>رفت محض گز و تنه نهانی باک نیست چون بوشت جاودانی از لعل شد و رفت</p>	
<p>بس که الفت کرد به لبها چشم خونبار من مست با وجود آنکه از سرم ز سر تا پای سنوز نیست در باز ادراحت که صدیک چه هستم بارست می نهد پیوده بر گلزار ابر خفته هر جا بر آرد سر ز آغوش فلک کرده ام تا طوق گردن رشتنه ز ناز زلف</p>	<p>۱۸۱ ریختن بر خاک ره خون جگر که من مست گردش گردون دون و فکر از من مست شکر الله محنت عالم خریدار من است رواق این بوستان از چشم دربار من مست جستجویم دارد و دور فکر از من مست عقد تا لب برادر دل نزن ز ناز من مست</p>
<p>محقق یار نهادر خود بینی و خود را نمیکن کین پریشانی من بر من زیند امن مست</p>	
<p>ناله چو خوبار رخ و لب بر گرفت ناز تو با حسن چه شد و دست باز آتش شمع بس که بدل شعله زد عاشق ایا مدی بی یار نتوانم نشست</p>	<p>۱۹۱ دل ز مسلمان و کافر گرفت طرز ستم پیشگی از سر گرفت از سر من تا بقدم در گرفت مست جام مشقم و میخام نقد انم نشست</p>
<p>غم گرانا رست من بیمار و دل هاشی دیگر کمر شک از دیده بریزم گاه خنوب جگر آفتابم آفتابی کشور و دیو است راهب و فغانه سماجی و کعبه زانکه من دل اسپرم غم سیر گستان چون کنم این دل فسوده را خواهم بر آرم از بدن یا خواهی بود من یا غم جانان قریب</p>	<p>۱۹۱ دوستان معذور اگر سبب انم نشست و غم بچران می بر کار نتوانم نشست بچه ساید و ریس دیوار نتوانم نشست بعد ازین یا صورت دیوار نتوانم نشست در صحرای کعبه بی یار نتوانم نشست پیش ازین من بر سر بچار نتوانم نشست بچه بلبل پیش گل باخار نتوانم نشست</p>
<p>دادم ام دل پر بوی کشف یک نفس در گستان بی گل رخسار نتوانم نشست</p>	
<p>خون گل و گلیست به ازین نیست ز ناله خانم دل شام آه است</p>	<p>۱۹۲ لم شونی خود که جاری به ازین نیست بچران زده در چشمم زانم به ازین نیست</p>

<p>مینای گلگون در وحیمتی اشک لب بر لب پیمان و سر بر سر مینا گر شیشه نخی گشت ترا از می گلگون</p>	<p>ورخانه مارنگ فراخی به ازین نیست مستان تر از این دعاغی به ازین نیست خون دل خود خور که ایامی به ازین نیست</p>
<p>بشکاف بناش دهن داغ که مخفی بر سینه ما پیش دعاغی به ازین نیست</p>	
<p>در چمن خار جفا لیش به می با گل گرفت مخ غول را بر تو خندت چنان مبتاب کرو قطع باد اوست بیدر که از روی هوس</p>	<p>آتش حسرت ز غیبت در دل بلبل گرفت که حرارت آشیان در سایه سنبل گرفت که سر زلف پریشان و گهی کامل گرفت</p>
<p>وانشد چون غنچه دل در بهارستان بند رفت مرغ بر ج مخفی گوشه کامل گرفت</p>	
<p>نه هر سرتاج و تخت سروری یافت نه هر جامی جهان بین جهان شد نه در هر چشمه آب حیات ست</p>	<p>نه هر اسکندری پیغمبر یافت نه هر آئینه اسکندری یافت نه هر خضری درین ره رهبری یافت</p>
<p>اروینک الویار</p>	<p>اروینک الویار</p>
<p>چو نیست ازل کرم اگر موعا با عث بغیر خواست کرم کن که هست از نیست چه باک دست مروت اگر زمانه کشید وجود با عدم اگر شده عدم فرست بیای سعی نباید بدست چون دولت نزد که شکایت نه طرز انصافست روان مسکه عشقم که بر سر بازار بر دره اقمه از نگارگان مروت خواه</p>	<p>عطای دوست بخوابد جز خطا با عث به پیش اهل کرم ناله گدا با عث بیکار سازی با غصه کبریا با عث در آفرینش باین چو چیت با عث محال عقل بود بتجربه با عث چو در غبار دلم گشته مدعا با عث مس وجود مرا نیست کیمیا با عث وصال یوسف به یقین شد حیا با عث</p>
<p>نه باز پرس قیامت چه بیم است مخفی چو به عفو گناه است به عطفی با عث</p>	
<p>روینک حیم</p>	
<p>توئی در ملک خوبی صاحب تاج ۱۹۶</p>	<p>بیا بکوس تو خویان جبهه محتاج</p>

<p>بدست کس نیاید چنان زلفت مهر زلفت تو با زلفت پریشان اگر خواهی خدای حسن گیری اگر پابند عشقت دل نمی بود بنحون بیگنا مان سعی کم کن</p>	<p>سیده پای جنت به معراج منازع کفر و دین را کرد تاراج بمذت یوسف مصری و پدر باج تراقلیم بدن می کردم اخراج کن روشنی چرخ ظلم حجاج</p>
<p>ز طوفان مهر شاک دید هفت شد آتش دامن بن جگر و جگر</p>	<p>روایت جیم</p>
<p>بی شبم لطفت بچمن نشو و نما هیچ موجیکه میباید کرمست موج بر آرد گر خون جگر در سبب از دیده بریزد بی روی تو کونین بیک جوستا نیم ز قلم اربین نمکده و از غم ایام</p>	<p>۱۱۴ بی پر نور ویت بهش شمشیر ضعیلای هیچ بهر موج و هر موج دو صد موج جفا هیچ بی حسن قبولیت بسکتاب لبای هیچ بی جلوه حسن تو مرا هر دو سرا هیچ در هر ترخه خویش ندیدم یفت ای هیچ</p>
<p>مخفی بختان کوش که در گمش مقصود بے روزی و نیمه می چین ساز و توان هیچ</p>	<p></p>
<p>ناز و مستم پار خریدار و گر هیچ شیرین دمی و خمر و عشرت که مقصود فردا سے قیامت بکفت انقد و د عالم از انستاند غم عشق تو اگر جان ببسل بختان سست دین باغ گل داغ</p>	<p>۱۱۸ نایم و غم و گوشه دیوار و گر هیچ فرط و غم و تیش و کبک و گر هیچ نایم و دین جبرست و دیار و گر هیچ مردمانی ما و سر بازار و گر هیچ مخفی زده ام بر سر دستار و گر هیچ</p>
<p>روایت الحی و المجلد</p>	<p></p>
<p>مشتاق طبع صبا چو کشت ای نقاب صبح ماه بروی خویش بریزم پیش غیر چون نغمه کی رود ز پی آب زندگی</p>	<p>۱۱۹ گرد و مجل به پیش خست آفتاب صبح مشکل کشای باشد چشم پر آب صبح هر کس که یافت نشه جام شراب صبح</p>
<p>یار و کرشمه ناز ادا و غم و حسن مخفی و آه و درد و دل و انتظار صبح</p>	<p></p>
<p>ناز و می ساز و دل پرده را نام صبح</p>	<p>۱۲۰ روح می بخشد فان صوره را نام صبح</p>

نخچه ناکي خواب غفلت گوشه پشته کمال باده رالهر ترکن ساقی که برمی خوارگان بهر صیبه عند لیبان احتیاج دام نیست از فروغ روی شب خیزان لسان آفتاب بزم مارانیست گرشه سحر که گوهر باشش	دریده روشن یکدن در بیل پیغام صبح طریقه العینی بود آغاز و انجم صبح در گلستان برگ گل شمع حلقه و ام صبح نوری بار و چوباران ببرد و بام صبح طعنه بر خورشید دار و باد و بام صبح
---	---

کم نه از پلیده مخفی بر آرد ناله
بر خردن ان حرام است خواب از صبح

دوم صبح بود و دم ویدن صبح سزد که پهلوی شوکت بر آفتابند شگفته بلبل عشقیم مخفی باطن	۱۰۱ حرام غفلت بود خواب آرمیدن صبح شب سیه از نور چراغ روشن صبح کل نیم صبحیم از دیدن صبح
---	--

روایت اختلاط

چگونه نام تو آیدیم بزدبان گستاخ حلوان کینه و میخانه اندرون کردم بغیر قوت باز روی عشق قدرت نیست شب وصال نگه دار دیده پاس ادب چه تا کف دست نداقم که با سپهر باشد تو یوسفی و چه یوسف که هم یان یکسر	۱۰۲ که نام تو نیتوان ببرد و هر زبان گستاخ در دن خانه باشد چه میمان گستاخ که مرغ مرغ تشنه بر آتشیان گستاخ که عنایب نباشد بگلر خان گستاخ ستارگان همه محبوب آسمان گستاخ بنار حسن تو کردند قند جان گستاخ
---	---

محال عقل بود در محال حال خود
بدر گهی که در آن نیست با سبک گستاخ

بلام روی تو و زینجه صیبا گستاخ ادب مجوز سیران که از نهایت حسن ز چشمم زخم خیالت چه میداند زانم و انفعال شده ز در رنگ گاه خوش	۱۰۳ زینجه صیبا گستاخ بدر عشق تو شد و بداد صیبا گستاخ که بیدار نشود و بدید با گستاخ نهاده روی بیای تو با صیبا گستاخ
--	---

ادب زمره میخانه که بکین بهیخته
اکبری ادب نشود یا کسی ششک گستاخ

ز عیان روی تو شد و چه گستاخ	۱۰۴ ز عیان روی تو شد و چه گستاخ
-----------------------------	---------------------------------

<p>تو آن گلی که بلبستان عشق در دوز ازل قسم ز پر تو حسنت که دیدم خورشید نشانه خون دل ز دیده آنقدر مشتاق</p>	<p>ز رشک رخ تو شد لاله اگر بیان سرخ ندیده مثل آب نعل و درفشان سرخ بجستجوی تو در ره که شد بیابان سرخ</p>
<p>روایت الدال الهی</p>	
<p>باز عشق آمد و کارم و قمر را مبرد دود آهیم حکما فرشت یاران فلک نیش از زنده رگ دیده سودا بکشاد</p>	<p>عشق سودای جنونم طرف سودا برد رشته کار مرا عشق جنون بالا برد سیل خون تاب بگره بسوی دیر مبرد</p>
<p>مخفی شعر دل آتش چون خنجر تیر کپه های که از دیده تاب میسنا برد</p>	
<p>باز سودای جنونم برد ما غم می خورد می رود بی اختیار از کف عنان اختیار رو به رسوا و مرام منبت خنجر روزگار تیره بختی بین که اندر خاتمه دسم و خیال بس منعمم که غم از من نمی ماند نشان</p>	<p>ما غم آشتنگی بر زخم داغ می خورد هر کجا با محبت برد ما غم می خورد سنگ طغیان همچو مجنون برد ما غم می خورد لبه یاد حواش بر جراح غم می خورد خون دل چندان که بر زخم غم می خورد</p>
<p>مخفی امین مخفی جهان خواب شکفت جای آب ز دیده چون گدای با غم می خورد</p>	
<p>ز لطف عشق بگردون طغیان اگر باشد بغیر پر تور بیت نشود نور لبس هموار ویدن و صفت نصیب بدین</p>	<p>چرا که بر رخ و لب نقاب اگر باشد در دل خانه دل آفتاب اگر باشد بدیده ام شب بجز خواب اگر باشد</p>
<p>آب که زد دل بی اثر از درد بر آید اگر خوابش بود و نه از درد و شمع اگر شمع طرب کاری و از دیده روی آب گریه زلف از نیش زبانت بر آید</p>	<p>اگر آتش جهان سود ز بود سود بر آید در پیرین سرخ چین زرد بر آید در باغ محبت الم و درد بر آید دود از دل خورشید جهان گرد بر آید</p>
<p>مخفی جگر که شکافه دم آب که نهان از جگر مرید آید</p>	
<p>شهم زانند انتم چه در داس دارد که ز زو شب بنگاریم را خفا دارد</p>	

<p>ز سینه ناله زارم بلب لب آید ولم زگرشیداد و از جفای فلک زگرشید دیده اندازد تفاوتی شب ز زخم ناوک نازت نهان زهر سوس ولم ز مژده وصلت مشکفته می گردد</p>	<p>شاسته بر لب پای خارها دارد نهان ز دیده خوشنویس و جلهبا دارد مرا فراق ز وصل تو تا جسد دارد روان ز خون و لم دیده چشمها دارد نسیم کوی تو خاصیت صبا دارد</p>
<p>چون قصد است ندانم ترا همه محفلی که خفیه سوس تو هر دم ز غاره ما دارد</p>	
<p>باز امشب ناله زارم پریشان می رود بسکه در راه محبت اشک خست بر خیم غصه پیشاپیش محنت از قفا مجنون عشق مهر یوسف کردینا دیده یعقوب را باعث بر بختن جمعیت دل می شود چند پیشاپیش است که خود محمل لسان کاروان</p>	<p>۲۱۰ سیال شکم دست در آغوش طوفان می رود کشته غم بروی موج طوفان می رود سوی وادی محبت خوش بسامان می رود ورنگی از مصر لای تا به کنعان می رود گفتگو بر جاکه از زلف پریشان می رود بر سر مجنون مجرور و بسیاران می رود</p>
<p>بسکه گشتم با نوان از ضعف محفلی زریلب ناله من با فلک دست و گریبان می رود</p>	
<p>من و آن نازشامی که زلی سحر ندارد ز سر شک دیده هر دم و ناله گون بر آرم تو ز بوستان جانی که نسیم ره نباید بر وای سر شکسته ز خیال ناله بگذر تو و شیوه تغافل که ز زخمهای پیچیده</p>	<p>۲۱۱ من و آه آه سوس که سیکه اثر ندارد چکلیم بجز دیده بجز این که ندارد بن و ناله های زاری که بلب گذر ندارد که دگر ز ناتوانی هوس سفر ندارد نه برکت خون خفته و نه لپشش غم ندارد</p>
<p>دل من اسیر محفلی بهیلا می بجز ناله بجز از سوز وصال گند و گندار</p>	
<p>من و آن شعله ای که شمع آتشین گردد ز بس که شمع بجز آن من تنها ز تنه است پریشان تماطری بنیم ز سودا می سر زلف تو می آن شمع ز ساری که هر جا چهره بکشائی بگشش چند لیبان را سحر که در غنجان آید</p>	<p>۲۱۲ ز بس که شمع زاری که زریب صد چمن گردد ز خون دیده و اما غم به از رشک چمن گردد که چندان می کنم جفتش پریشان تر ز من گردد چو پروانه با گردان دل صد مد و زن گردد دل نمیده ام هر که که سحر از سخن گردد</p>

چونقطه از خط هستی قدم بیرون می‌خفتی دلت بر کار و خوشی که بگرد خفتن نکرد	۲۱۳ شعر از شعله آهیم بفرق سر علم گردد محرر بر سر انکشت که شغل قلم گردد	دل‌تاکی چو پروانه بگرد شمع غم گردد نیاید شمع شیر از شرح غم هجران
نگردد راست ای محقق نهال قاصتی که ز غم بنیگام طفولیت چو تار زلف ختم گردد	۲۱۴ جهانی را به عاشق پیش کی بد نام خواهی کرد بیس مرغ دل و جان را اسیر دام خواهی کرد تو کار صد سحر را بیک دشنام خواهی کرد که از جذب محبت و حشایان را رام خواهی کرد	تو که از روی عشق می اندر جام خواهی کرد کنند زلف گرد امست و آن خال سینه اگر آئین ناز این است این طریزی که تو داری عنان ناز کن کش خدا را جانب واد
غم مجوری و دوری نمی کنی بصد نام مگر محقق بهمه راه صبا پیغام خواهی کرد	۲۱۵ در هوا پیش مرغ دل از سینه بیرون می‌رود هر طرف افکنده بر رخ و ام شبگون می‌رود هر طرف بینی چو چگون و جله پر خون می‌رود در نه کی از ناز لعلی سوی مجنون می‌رود	برزبان هر که سخن زبان جامه گلگون می‌رود آن پیری از ناز صیب مرغ و لعل می‌کند رخسرخون جگر چند آنکه در وادی عشق می کشد جذب محبت نا قدر ای اختیار
خواه افسون کن تو محقق خواه و غم نه اسیر کی یابینها از سر من عشق بیرون می‌رود	۲۱۶ من و آن شعله آهی که در جهان کباب افتد حرارت آب اورد دل را عکس آفتاب افتد در خسارت اگر عکس شبنم بر روی آب افتد بقصد صیب مرغ دل چو آینه بیخ و تاب افتد بروی شمع بر مجلس پیر این نقاب افتد که هنگام سوال از من ملک اندر عذاب افتد بر آتش قطره خون که از سنج کباب افتد	من و آن شعله آهی که در جهان کباب افتد نیاشد بوی العجب اگر من ز عشق غم خطب گردد ز بهر زنجیره موجی بلالی چهره بنماید گره بند و بهر تازی سر زلفت پریشانی تندیر آتش هجران پر اسید پروانه ز بس آلوده جسم ازین آلودگی ترسم بدونق بزم می نوشان شعر از شعله افتد
شکستنیانی شکستنیانی که در راه طلب محقق کسی که تیر رو باشد درین وادی شتاب افتد		

<p>باز از سودای عشق کار از تند ببرد شد عشق را تا زم که هر چه استنگ زد بر نشسته شد جرم دل مرا شک نگارستان چین</p>	<p>رشته فز انگ دیبای دل زنجیر شد خون دل در شیشه استنگ از حرارت شیر شد بسکه نقش آرزو در خاطر مرقم تصویر شد</p>
<p>کاروان عمر محقق با در صحت را بدست سر پریم از خواب غفلت محو چشم بگریز شد</p>	
<p>ماه نقش سودای تو مار اسرافت داد شد رشک گستان ایم ولدی بهجران نازم بخیز گشتم بار که هر سر که</p>	<p>بجز نقش خیالات همه چیز از نظر افتاد بس خون دل دیده که از چشم ترافتاد از رشتت نگرفت درون جگر افتاد</p>
<p>هر که دم در عاشق از نام و ننگ می زند می باید دل در دست اهل دل هر جا که هست گردش گردون دون از زیر دست آزار نیست دعای دانا می و از اسب طرز و گر نغمه شادی سر آمد لشو و گر گوش با از مجب ط آرزو آرد برون در زیتیم</p>	<p>هر نفس با نفس کافر کیش جنگ می زند ما حق بهشتی بر تار چینی که می زند رنگ اکامی بر ابر باهی لنگی می زند هر نفس شیطانی نیست ربو و لگی می زند زنجیر هر جا که خم بر تار چینی که می زند هر که چون غواص خود را بر نهنگی می زند</p>
<p>گر نیم تبر محبت را هدف محقق جگر عشق بنیان بر دلم هر دم خدنگی می زند</p>	
<p>طبیعت خشم و ترسم طیب انقبض من گیرد از انقبض نمی بدین طیب من که می داند من بی طاعتی چندی تحمل کن تو پروانه ز آهیم می جهد برقی ز سوز سینه می ترسم بگوش از زیت منون رسد یا حشر تا لب سر جنگ ست بایمنون از ان اهل شریعت تنک ظریفی بود ورنه بشر از سینه آهیم تو خواهی در فغان باشی خواهی تشنه لب بیدل</p>	<p>گر نمی ختم آتش بدست خویش من گیرد که از سوز جگر آتش بر آید بیرون گیرد که شمع از چهره افروزی بساط آئین گیرد که چون برقی جهد از سینه اندر کو آئین گیرد شبه عشق کی آرام در کور و کفن گیرد که در درس محبت نکته با هر سخن گیرد ره آمد شدن نظاره را بر دم و زن گیرد محالست اینکه گل را باغبان اندر سخن گیرد</p>
<p>زبان در کامش شسته و بای صبر و امن گر آخر نیمه شاه ولایت دست من گیرد</p>	
<p>بر باد تو شب سیل سر شکم جگر بود</p>	<p>که موج خون کشتی چشم بقری بود</p>

<p>بر طرف که اندیش من ساخت مشکتم از آتش غم گرم نشد این دم سردم با سبخت نفس سلسله آه و گرنه انگشت تا صفت بازیدیم و گدشتیم گردیده مرا دیده یعقوب کج رفت</p>	<p>چون کار مرا عمر بچین شیشه گری بود از بسکه با هم اثر بماند بود این سلسله تا کنگر عرش بری بود بر عثر تاغ کرده که در بچسری بود آن بود که ام خوشش بیم سحر بود</p>
<p>تحقیق بر خشت پرده امید در پند از باس چو کارت هم پرده دری بود</p>	
<p>کون دلی باشد که گرم از شیشه های می شود بر نخیزد از زمین افسرده دل کز زنده دل یک قدم از خوشش دنیا اگر بیرون نه ره خطر ناک است منزل و مقصد باید از نای عمر بزد هر نفس خسته ببرد نشسته راحت بکشید فی الشی که ملک شد</p>	<p>دل بود آمدل که گرم از ناله های می شود در می عطش سراپا نعره یا حس شود سرت ترک کلاه فقر تاج که نشود آه یارب اینچنین نادی چگونه طع نشود بی خفا می خستند دیزی زین بنایاکی نشود نای ایتین بوسه بوسه نای می نشود</p>
<p>سب تحقیق با بخت نشد گرم و گذشت نه کلامی باز داری چشم خود را با فضل می شود</p>	
<p>در دم زور و کین افزون نوشته اند از حرف با ما اینچنین نشسته اند در یو آگهیست سستی بخود بر قفسل و رای نازم بقدری که در انت است هیچ کس</p>	<p>۲۲۵ رزق مرا بدیده پر خوان نوشته اند کین روز را نوشت با قسود نوشته اند آمر که سر نوشت چو مسمون نوشته اند صفحه زمانه هم مسمون نوشته اند</p>
<p>تحقیق بر دوزخ کن و در مان مجور کس اگر نشسته در کتاب و طالع نوشته اند</p>	
<p>ندویت بر تو لوری اگر آسمان افتد فرخ حسن اگر آید استغنا چنین باشد چو با آفتاب شینی بکام خویش از غیرت فتاد و خور سوای زشتی که ترسم</p>	<p>۲۲۶ آفتابی روز رستاخیز در کون و مکان افتد بانه که خفته آتش در دن جسم و جان افتد مرا آتش مثال شمع اندر استخوان افتد که آخر از پنهان در زبان مردمان افتد</p>
<p>بر صد آفتابش تو میدی از غرقه یاد آرد چو شعله ای از نظر چشمه آب روان افتد</p>	

<p>۲۴۵ باز از گریه مرا کار بطوفان افتاد چشم بر راه تو بس گریه کنان بشینیم گر ز قسم و واوی ز سکونت چه عجب کام بخون ز تغافل به بسیاران افتاد</p>	<p>۲۴۵ باز از گریه مرا کار بطوفان افتاد چشم بر راه تو بس گریه کنان بشینیم گر ز قسم و واوی ز سکونت چه عجب کام بخون ز تغافل به بسیاران افتاد</p>
<p>۲۴۶ بهر که در حلقه آن زلف میریشان افتاد بهر که در حلقه آن زلف میریشان افتاد</p>	<p>۲۴۶ بهر که در حلقه آن زلف میریشان افتاد بهر که در حلقه آن زلف میریشان افتاد</p>
<p>۲۴۷ نه اگر نعر عشق سر زلف یاد دارد بیکی بتاخت نروی سرد است برو لبها شب عیش با ده کم خور بهو ای کام را نه بچه خوشدلی بخند و لب غنچه امید م</p>	<p>۲۴۷ نه اگر نعر عشق سر زلف یاد دارد بیکی بتاخت نروی سرد است برو لبها شب عیش با ده کم خور بهو ای کام را نه بچه خوشدلی بخند و لب غنچه امید م</p>
<p>۲۴۸ بهر وانی شادمانی مستین شکفته مخفی که بنور زلفت و غم بدل تو کار دارد</p>	<p>۲۴۸ بهر وانی شادمانی مستین شکفته مخفی که بنور زلفت و غم بدل تو کار دارد</p>
<p>۲۴۹ لب لعل تو خون ساغر و پیمان می ریزد ز حال خطه ریحان میاش ایخ غول غافل بمنقل ز آتش دل شمع زان مستانه میسوزد ز روی نازیده اتم که قفس جهان من دارد نماید بعد از این رونق بدر پایا بر نیسان را</p>	<p>۲۴۹ لب لعل تو خون ساغر و پیمان می ریزد ز حال خطه ریحان میاش ایخ غول غافل بمنقل ز آتش دل شمع زان مستانه میسوزد ز روی نازیده اتم که قفس جهان من دارد نماید بعد از این رونق بدر پایا بر نیسان را</p>
<p>۲۵۰ دین و دین درین مخفی ز مخنون مستان آئین که از هر سولامت سنگت دیوانه می ریزد</p>	<p>۲۵۰ دین و دین درین مخفی ز مخنون مستان آئین که از هر سولامت سنگت دیوانه می ریزد</p>
<p>۲۵۱ دروغ آئین و سیم و سندان را چه باشد روز و شبی نمی پرسد ز حال من کس خدا میسپاردی و دین و نیای دل از حد گذشت و کلستان امیدم یک گل سیراب نیست از زمین دل نمی روید گپاه خر می نیست مجبوری که یاد بر وفق بازار عشق</p>	<p>۲۵۱ دروغ آئین و سیم و سندان را چه باشد روز و شبی نمی پرسد ز حال من کس خدا میسپاردی و دین و نیای دل از حد گذشت و کلستان امیدم یک گل سیراب نیست از زمین دل نمی روید گپاه خر می نیست مجبوری که یاد بر وفق بازار عشق</p>
<p>۲۵۲ از محبت ناله دزاری نمی آید بگوشت تحقیقاً خاواشکاف که سار ان را چه باشد</p>	<p>۲۵۲ از محبت ناله دزاری نمی آید بگوشت تحقیقاً خاواشکاف که سار ان را چه باشد</p>
<p>۲۵۳ همیشه بر در معشوق چون گدا باشد</p>	<p>۲۵۳ همیشه بر در معشوق چون گدا باشد</p>

<p>در پیغی و امید صبح پیرا من ز حسن روز فزون تو دیده می گویم چرا که بر تو کنم ثباتی را مستحکم</p>	<p>دوست مرغ چمن را که بیسند و باشد که گزینار شود دعالی روا باشد میان من و تو گر حکم خدا باشد</p>
<p>دل گرفته محض شگفته می گردد زمانه که در آن حرف آشتی باشد</p>	
<p>بر سینه من دروغم حجب جفا کرد شب دیده بدل قطره خونی نگذار در راه طلب بهر و با کس نتواند بابل چمن ناله حسرت زده دارد</p>	<p>از ناله غروماند دل در ترک و فدا کرد ای حجب چه گویم که بن گریه چپا کرد غم بدرقه و غصه قصار بهر ما کرد گل بازگرد دست در آغوش صبا کرد</p>
<p>از درد و کم مرغ بهوار که خبر کرد بخت سیم بود پنهان از نظر خلق باجور و جفا بود و لطم از سر لطافت بر هم شدن زلف تو جبهت دل بود از روی ربائی که جفا می تو مرا بود من بودم و اندیشه اقله قناعت</p>	<p>در بان و لطم باو صبارا که خبر کرد شب را که نشان داد غذارا که خبر کرد زین واقعه ارباب و فارا که خبر کرد باشتر که این گفت و حیارا که خبر کرد غمات که شد روی را بارا که خبر کرد که غم من بشه کرد و گدارا که خبر کرد</p>
<p>شکسته بود خواب نموند و دوا می با درو چه کس گفت با را که خبر کرد</p>	
<p>دل که هدم شد غم الفت بشادی کم بود بر امید و جمل عمری بتیان در چهره ریت ناصحی از گریه بسیار منع ما کن بی پیری روی نباشد نشئه در بر زم می</p>	<p>شادی غم دیدگان در حلقه ما تم بود گر بنای عمر به بنیاد و نامحکم بود کوسه شکستیده باغ آرزو خرم بود می اگر آسمان جویات و جام جام جسم بود</p>
<p>حق از عیبهای پنهان شکایتی کن که شکایتی دل ناست و ما خرم بود</p>	
<p>فغان عشق بهر طایفه درون می آید خانه دیده از آفت منور که نشان دام عشق تو ز من برد یقین و نستم به روی گل روی تو بهنگام بهار</p>	<p>تنخ بید او بخت از پی خون می آید و بهدم شمع خیال تو درون می آید کز سر زلف بتان بوی جنون می آید لاله با دل غول از خاک بر رو می آید</p>

<p>مخفی از غم ایام را غمبار منال هر چه آید سیر از بخت زبون نه آید</p>	
<p>۲۲۴ شدم ز دست دل دور با سخته آید نقد در کشتی دیده صرف دل کو م شدم بکوی محبت ز خویش بیگانه تمام عمر بکنه غم از جدایی رفت زدم و فاتر ایام را ایسے بر هضم کشا و ناخته زلف تو تا گره از زلف</p>	<p>۲۲۵ اسیر در دم و تیر بلا سخته آید هنوز بر سرم آن بیوفائے آید یکوی من سخن آشنائے آید ز سوی مهر نسیم و صبا سخته آید بگوش من سخن مدح سخته آید نسیم صبح تو سوزی خطائے آید</p>
<p>بزم کعبه جان سفر کن ایستاده که مفاصل از در شایان گذارنے آید</p>	
<p>چهره که شک ز چشم پر سخته آید بجیر تم که ز شوق چهره چاک کنم</p>	<p>۲۲۵ چهره که ناله من از گلو سخته آید چو چاک سینه مرا در فرسخته آید</p>
<p>خمار از سرستان سخته آید چو بلبس که سخته اندر سخته آید</p>	
<p>بس ز در و پنجره انفسم پریشان میشود دلی از چشم گریان و دم غافل باش میرد خون هجر از بس ز راه و پیده ام قانونه عمر قوی برین و شب و روز فلک</p>	<p>۲۲۶ هر که پیش رویم از بدین آید قطره قطره رفته رفته منج طوفان میشود کو تیر و باران مردم گلستان می شود تا یک غافل شبنم خاتم ویران می شود</p>
<p>مخفی از نهان ز در پریشان منال که صبر می کار دل از خرابان میشود</p>	
<p>روز نو میدی چو آید آشنای دشمن شود هر که پیش از وقت در مان خواه درو سر شود چون ز بلبل بخت برگردد بز غم باغیان رو بسوی هر که ارم رو بگرداند ز من بر مرد ما و زو در هم اگر یاد مسدود</p>	<p>۲۲۷ هم چو آشنای جد دولت جدا دشمن شود گر حکایتش بر علی باشد و او دشمن شود حسن گل رنجش با و صبا دشمن شود بخت چون گرد زبون بر من دشمن شود و محبت عافیت هم ناخدا دشمن شود</p>
<p>بخت مخفی در دل بابا کس چون دشمنی هر که با دشمن است و با خدا دشمن شود</p>	

<p>۲۲۸ بیر کجا موج غم عشقی تو شمع خون دارد لافت دشت آتشی بمان که غم نادانی گشت تکرار بے نامه عشقی تو دے ناقه گرد کرد غلط راه حرم با کے نبیت روز و شب دوش فلک است درم غوثی نیست میرسد دم زون از عشقی کسی را که دمام</p>	<p>۲۲۸ ایمانی خود عطل از ان سلسله بیرون دارد دل پر از دلع نیر خاک فلاطون دارد کس ندانست که این چو معصوم دارد فیض صد کعبه سر تربت مجنون دارد الفت اینست تا بن گردش گردون دارد ویدہ از گریہ مستانه چو جیون دارد</p>
<p>ویدہ از شک تہی زان نشود محضے را کہ شب و روز نظر بر دل پر خون دارد</p>	
<p>۲۲۹ باز موج سیل شکم دم ز طوفان می زند این سر شوریدہ مسوداے جنونی می برد ہر کجا خواہم شینم از پے برخاستن جمع جمعیت چہ سود از دل کہ راہ عافیت بسکہ درد آلودہ ام بہان بزیر پیرین</p>	<p>۲۲۹ چشم سازویدہ ام پہلوی عمان مینزند وین دل دیوانہ ام دم از بیابان مینزند خاطر شکفتہ ام دستی بہا مان مینزند فتنہ مای گردش و دوران پریشان مینزند بترنم ہر موی بینی زخم بیکان مے زند</p>
<p>آتش فروزان خدر از سینہ محضے کہ ناز آہ آتشناک را آتش بہا مان مے زند</p>	
<p>۲۳۰ جانباہل نظر گر ز نظر بکشاہند طالبان قیرو عابر ہدف چرخ زنند شاہ بازان تو بر کنگرہ عرش بر بند دوش میگفت خبر وار حرم در گوشم</p>	<p>۲۳۰ از در عیب بروی تو درسی بکشاہند از کمان خاہد دل گرسخ بکشاہند بہر پروانہ اگر بال و پر سے بکشاہند کی در خانہ بہر پنجہ سر سے بکشاہند</p>
<p>گرد کہ بہ برویم بکشاہند محضے صبر دارم کہ بروم کہ بکشاہند</p>	
<p>۲۳۱ از جفا اہل و فار انقض بیان کی شود عاشقان را خواہی خبر از ہش عشوق نیست تا پریشانی نگردد و پریشانی کمال نیستی آمد وجود ہستی اہل وجود گر بر باد روی غم گویند حرفی بیش نیست ناہنج ز پرست کجا بائی کایہ قفای است</p>	<p>۲۳۱ جان سپار پیش اسقندار پیشیان کی شود ناگمان نشگد بلبل غمخون کی شود جمع جمعیت بہم دست و گریہ بیان کی شود کافر از حروف مسلمانی مسلمان کی شود بر حرارت مسود لہ الماس در مان کی شود کاری سامان بی جہری بسا مان کی شود</p>

<p>تا نگردد و شعله افروز آتش دیگ حسد در ناله قفس در نیاید تا طعام بے نمک</p>	<p>نمیخ یوسف بر سر بازار از ان کے شود حاجت دست تناول با نمکدان کی شود</p>
<p>لذت و روی اگر با بزم بهر جان می مغرم جنس ناب است آفتخه فراوان کی شود</p>	
<p>چنانکه در حرم خاص کس نمی گنجد بهر دیار که فریاد عشق بخرید گرفت تنگ چنانم غم تو در آغوش بد کرد آن لب شیرین لب ادب یکشا در از گردن محسن بر آوری لبی بنا ده پائی خیال تو بخانه دل</p>	<p>۲۴۲ درون سینه تسلیم نفس نمی گنجد وگر نشد متن فریاد کس نمی گنجد که مرغ روح مراد نفس نمی گنجد که با حلاوت ایمان کس نمی گنجد که در طریق محبت جرس نمی گنجد مراد بید خیال ہو س نمی گنجد</p>
<p>شراب عشق کشد بر ملا زمان محض که در بلا و محبت حوس نمی گنجد</p>	
<p>سروشک بیدام امشب چندان مستانه می آید بخوان منقشند جل چندان بر رخک نهان از ان بردل مرادم شکسته بر شکست آید مشغول مغرور جاہ ایدل که هر سو گوش اندازی بپای شمع شمعری نمی بینم پر و بالے ز بس ذوق جنون دارد ز راه پیجوی هر دم</p>	<p>۲۴۳ که پنداری بیرون از تن دل دیوانه می آید که بوی خون دل ز خاک لیل دیوانه می آید که رنگ دروغ غم بر سینه دیوانه می آید صدای گنج قارون زین کهن دیوانه می آید نهان از دیدم مردم مگر پروانه می آید بطوف مشہد دیوانه ات فرزانه می آید</p>
<p>گرفتیم اینچنان لذت بهم چشم غم محض که در چشم خیال حاجت بیگانه می آید</p>	
<p>بر مرادمانه این گردون وون کم می رود این دل آزاری فلک بامانه تنهائے کند نیستم از دره خاطر چون بد و روزگار ناز بنیان پانته از ناز هر جا بر زمین نیست او بید روز غم عشق را لذت غنا شبیخته را یکشا زمین ساقی که اهل ذوق را ترک خود را می نماید که در نگاه عشق</p>	<p>۲۴۴ بر مراد و بیکران هم گردون چشم می رود رسم آئین ست کرد و روان آدم می رود شادمانی دست و رخسار شمس با هم می رود تا چو مجنون صد سحران را نفس را هم می رود کز پیش چشمی هر یکم بهر هر رسم می رود چون می آید بر آن عمر که با غم می رود هر که می آید ز خود بیگانه قصه می رود</p>

<p>تختیای زو یکدل برست زلی ایتی ست بزرگان آنرا که ذکر نام حاتم سے رود</p>	
<p>بسکه بیداد و ستم برین ز گردون میرود مخو رو ۵۵ اسم خون جگر چند آنکه چون مینای سم آنچنانی جاگرد هرت اندرون سینه ام بی جرات نیست یکدل اندرون سینه آب چرخان اگر شور و به او خضرش ناخدا</p>	<p>۱۶۵ مخ رو جم از نفس هر که ناله سیرون میرود جای آب از دیده کن آنکاک گلگون میرود نی به بندونی بجور و نی بانسون سے رود بسکه و در لهما خیالت بهر شب خون میرود کشتی بخت زبون در و در و خون میرود</p>
<p>مطلب از جاده و بزرگی دل بدست آوردن در نه تختی در زین هم گنج قارون میرود</p>	
<p>آفتاب پس هر جا آفتاب افشان میشود گر چشم تربیت بیند فرغ آفتاب باز فیضان ترک محبت کن که در گنار عشق از صبا پیوده گلشن بار منت میکشد شد دوست گریه آخر خانه چشم خراب حق بچمنون ست ترک کوی لب که کند غم که از دشت فزون باشد نشاط و غمی گر بچو شفتی بپنور دیده غم بیگان</p>	<p>۱۶۶ سایه کاش طغوز لاف پریشان میشود هر کجاست که بود لعل پاشان سے شود از بجوم غم لبیان کل پریشان میشود خون چشم بلبیان لب کاستان میشود سبل چون آید بیای کعبه یاران میشود عشق چون نالاب شود مسکن لبیان میشود خارجون هم چشم شد باغینچندان میشود ناخدا اگر نوح باشد غرق طوفان میشود</p>
<p>تختیای چنان غم لبیان از پریشانی مثال صبر کن که جبهه کار آخر لبان می شود</p>	
<p>چنانم دل ز جور دمی و سینه می لرزد یو قنت فرخند اگر دست دلم لرزید و درم ز با و قنت در گلشن چشم بلبیان پنهان ز ضعف و ناتوانیها که از بخت زبون لرزد ز سیر از گردش گردون دون بهت پلرسانم گرفت آرد ز بیدادی بطرز دشمن و درست</p>	<p>۱۶۷ که طفل از روز شنبه رش آب بوی لرزد که بچود عیش و دارا و شنبه بر سینه می لرزد درخت بید مجنون رادل تنگینه می لرزد مرا اسمال دل ز محنت پارینه می لرزد و لم چون عکس نینه درون سپیدی لرزد که نفس در پلاس خرقه پیش سینه می لرزد</p>
<p>بزرگمال اگر تختی بپاید یک دم شود از عدل روزگار از بخت سینه می لرزد</p>	

۲۰۸	موج آن که صدها کوکب مشرکان بغل دارد بجای دل سیر عشق افغان در بغل دارد اوانای که آن زلف پایشان در بغل دارد که آه پیله صبر عجب بیکان در بغل دارد که اشک در دندان موج طوفان در بغل دارد آتشانی ز داغ یاس پنهان در بغل دارد	موج آن سر صدها از جانان بغل دارد تردست اگر برون شدل کن اندیشه بغل ملک در فلک پنهان بدام عشق اندازد تو هم و جفا خود من آندره من ترسم و چشمم گریه آلوده دل چمن سیدی لرزد گل پر دستتانی را که بینی زربیب زمین
-----	--	---

راه سر و ظلومان خدر ^{مخفی} می داری
چو هر آلوده صبر بیکان پنهان در بغل دارد

۲۰۹	راز تو کلامیت که غفیر ندارد در کف گسل تو که خسر بر ندارد روشن شاه خوابیت که غفیر ندارد گر راه رو عشق تو شجیر ندارد نقد بد است است که نه بدیر ندارد در پای ولی غیبت که ز غفیر ندارد هر یک که هواست کل کشمیر ندارد بلی خانه خرابی این همه غفیر ندارد	راز تو کلامیت که غفیر ندارد بشکست خود خانه و بگرفت دوا تم سجود که اکب شدن یوسف حسنت صد سال درین راه ننگ در حلقه ارغیدن ممشوق بغیر از گنبد ما سودا که سوز زلف تو در چینه زبانی در مذرب مادام زون از عشق حرامت از جنبش یادی که ترا خانه خواب بسته
-----	---	--

^{مخفی} بجز آن ساز کبستان تنها
چون نقش خیالیت که تصویر ندارد

۲۱۰	مجت نالودای جنو هم رهنما باشد بریدن از وطن الفت بغیرت زان گرفت خو کشاید و بدو گل را بید ناله با بسمل زنا کامی بدو دل نه تنها من گرفت خو کمن اندیشه جانی مشو و ز فکر مست قبل	دل و قید زنجیر سز زلف دوتا باشد کرد و تنهای غریبت خیالت آشتنا باشد اگر ای ز سیر این بهمه راه صبا باشد بعالم هر کراینی بدردی مبتلا باشد غفیرت وان بهمن و مهر اکبر و تم کیمیا باشد
-----	---	--

چو بدید خلد دانی بر و نا نهدت پیر
سیر فکر غم عشق کس چندی را باشد

۲۱۱	یوی جان از نفس سوز فغان سس آید سروا نازم در دلی خشمم در نا	که نسیم سحر می لوسته فشان سس آید راز شمع است که از دل زبان سس آید
-----	---	--

۲۵۱	لوح را بجز آن وقت مستحرام من و آن حلقه زلفی که زنجیر صبا گردد نیاید بوی پیر این بقیه از جانب یوسف بناز صبا زلف خربان را که پیر سایه آگندن نه بایکانه بنشیند زلف و الفت خورشیدان سیر و دم دل بسودایت که شاید با تو اگر دم زنا تیر چون گشتیم چنان مشهور در عالم مکشین روی مینایی صبا پیوده در چشم	که ز طوفان محبت بکران می آید ولی آن بر تو حسنی که عالم را صبا گردد همه عمری اگر یعقوب و نبال صبا گردد که سنبلی شود بر رویت بال بها گردد ولی کویا سز زلف پریشان آسشنا گردد چند آن تم کزین سودا طم هم بدینو گردد رسد با کیمیا چون بس وجود کیمیا گردد که در چشم گرفتار آن غباری طوطیا گردد
-----	--	--

بکام خوشین مخفی محال است آنکه بنشیند
کسی که بنشیند خود بنا کامی جدا گردد

۲۵۲	دل که محرم در دلی زما گردد بهر دیار که گرد بلا برانگیزد مکن بکج راه و سناز بر دولت ز داغ درد جدائی دل نملک سوزد	چنان ز مردم بیگانه آشنا گردد مرا به بدیه امید تو تپا گردد که از دوا می مخالف مخفی گردد در آن زمان که دلی از دلی جدا گردد
-----	--	---

من محبت و در سر سولس سودایت
که سایه افش سرم سایه بها گردد

۲۵۳	شب گذشت شمع می روشن بزم نماند بر خمار آلوده ای آستین دست آتش است ظلمت و پنهان ز بهر خاطر دم در روزگار بوی یوسف کرد و بنیاد یوسف یعقوب را بی صریح چاکسری بیج جا کاسی ساخت نی مرا آرام در چشمه و در دای قرار	صبح شد و خواب غفلت چشم دل مینان شد آب آتش خیز بزم میگلان یکجا شد نقشه گرگان نگر از مزر بان پیدا شد در نه بابا و صبا چشم کیمیا شد بی مددکاری ابری قطره دیدان شد همچو در عشق چمنوار و گریه انشد
-----	---	--

شده چنان مخفی از تو غفل که پند ان پیمیش
در درون سینه زان نام روشن پیدان شد

۲۵۴	غلیظت است که از قفاصل بشکافد گر صبا کرد شمیم بر سر سوی بسین بر دامن خنجر دوازید ماغی بوی گل	بشکافد چون پسته که دین گل بشکافد خنجره را دلی درون سینه چون گل بشکافد خاطر آشفته نام از شکر بشکافد
-----	---	--

غزل طبع نمی خشد بشورستان همد	سخت یاران که او گلزار کابل بشکند
پایه امان محبت کش که محبت عاقبت	در بیان لاله اول از تحمل بشکند
نوبه دیو یار تو تا چندی توان بود	تا چند با امید تو خوشه توان بود
لب تشنه دل خسته و سرشته و چیرن	با دروغم بجز تو تا چندی توان بود
گر گرفت و شنود غم هر روز نباشد	صد سال بجز بغیر با بند تو ان بود
پیاپی امید چه بشکست و لا چندی	بیهوده ز اندیشه پیوند تو ان بود
محنت قدح تو به شکن بر لب دل یز	آه شفته چنبر چندی ز بگند تو ان بود
در دلم تا کی خیال خام و نیسیا بگذرد	بر سرم تا چند این آشوب سودا بگذرد
بگذرد هر که خیال عاقبت و فاطم	شعله آه دلم از سقف بیتا بگذرد
بر محبت می خراید و سر بازار عشق	بر سر عاشق ز رسوائی چه عوفا بگذرد
شب شود هر روز بر امید فروار و زین	جیف زین عمری که بر امید فروا بگذرد
بعد ازین محنت من پاس دل فلان ز غم	تا به عمری گرمی در تنست بگذرد
ستاره ز حد گذشت آه سحر افراختن دارو	بزم هر کدوه تیری ناله انداختن دارو
ستم کاران نمی دلم که غارت کند امشب	سپاه ناله بزم هواسه تا فتن دارو
دل فشرده ام تا کی درون سینه ام باشد	چو گل پژمرده شد از دست خود انداختن دارو
اگر پروانه را سوز ز بوی و بالی عجیب نبود	درین آتش صراحت شمع جان بگداختن دارو
بر روی او اول لبه فلک از من دعا کردی	ز بهر استیصال یکبار و دیگر انداختن دارو
ز احرف غم دنیا تمامی عمر نشد محنت	بکار آخرت هم سستی به طعن دارد
ستان شش مستی و زنجانه به بندند	در راه مخمور و بیگانه به بندند
تار از زبان می دانا فاشش نگردد	اول دهن شیشه و چو پانه به بندند
در بزم طرب شمع اگر نوزد نباشد	خاکستر من بر پر پروانه به بندند
ارباب سخن اگر گرمی به تعب رفت	تا کی سخن به تیغ افشانه به بندند
تا به حد فاصوت نقصان نپذیرد	

<p>۴۹۱ مرغ مار آپیش باز آرند تا بسمل کنند گفتگوی عقل را با مردم عاقل کنند نکته سخنان معانی حل این مشکل کنند حیف اوقات که صرف صحبت جاهل کنند بعد مردن گر مراد فون بر بر چل کنند تا ز جام آرزویم مست ولا یعقل کنند دیدم دول تا بله اندیشه حل کنند</p>	<p>دل ز دستم رفت یاران فکوحال دل کنند پیش لا یعقل ز دانش دم زدن دیو انگلیست دل درون سینم از دل نیدیا هم نشان زندگانی فاطمان خواب خیال پیش نیست بسکه در دل دل غم دارم لاله رویه بر زمین می کشان ساغریدستم حله بی در پی کنند شدن باقی کشتی عمرم بطوفان بالا</p>
<p>۴۹۲ من دیشی که خمار محبتش مان من گیرد که عالم ایمان بود محو طوفان من گیرد چرا غم روشنی از ظلمت زندان من گیرد که نماند دست من بار دیگر جانان من گیرد</p>	<p>۴۹۱ من عشقه کزان آتش لبش جان من گیرد ز بس خفاک در است ریختن از دیده می برسم چنان شد روشنی در دهر نا پید که در دیده غریب سحر واردم این امید خرم</p>
<p>۴۹۲ که دام دیده که کشن خفاک نه رود بسیار میگردد و طوفان خائف نه رود در وی بخت سیر گوشت سیر نه رود کو بر دلاست و بران امور ریش نه رود</p>	<p>۴۹۱ که دام دل که پشه فتنه که نه رود ولی که جو عشق کشش یاده محبت شد تا بزمزم و کوثر اگر بشویند شش بزو رو جو دستم ملک دل خواب کن</p>
<p>۴۹۲ تازه از چو می گئی هرگز حلال نماند یک گل خندان بگلشن همچو باغ نماند از برای امتحان روشن چرخ نماند غیر خون دل شراب و ایاغ نماند</p>	<p>۴۹۱ هیچکدام عیب را در عیب باغ نماند خون دل چند آنکه لعل بخت بر طرف چمن بسکه دارو تکی بخت سیاه ماست نشد مستی چنان باشد که دنیا بخت</p>
<p>مختصا از هر لطف و بساط روزگار کو غم و روی که اول در سبیل نماند</p>	
<p>۴۹۲ دلم در داغ محبت چمن جبین دارد</p>	<p>بسیار آتش عشق تو با وطن دارد</p>

<p>ز تیغ عزم جانان و درون سپید نهان ز دست جور و کشت و کم چو چشم عمل بزرگ خاک نیست چه حاجت کفن است</p>	<p>چیز خنجرها که دل ناتوان من دارد بزار غار بهر طرف بپس من دارد نمیاید تیغ محبت ز خون کفن دارد</p>
<p>دل را جان بسوزن تا زده میکند همان زلفت غمزه را قفس خفتن دارد</p>	
<p>گرفتاری که در غل بزرگ بر سر من دارد ز خان بران چه بگذشتی چه نگاشتن کهن زلی سینه برون دنیا بکار می که از بر سر سوز و محاسن بیشتر که رشک گلستان دارد</p>	<p>ز خون بیده و مان را به از رشک چمن دارد گرفتاری محبت بر لب افسانه وطن دارد همان در زبر بر سر تنه بزاران کوکب دارد چون پنهان بزرگ خاک بس خون کفن دارد</p>
<p>دل بیده که ز ما غم منته نالد فغان از آوازی نامی همان غمزه کفن دارد</p>	
<p>سود است عشق که زده و نام برون کشند بهرم که زخم سینه بهر هم شود و سلاخ نه بهر هم بهر سبیل و نه بهر هم بگل</p>	<p>یار ب چه جهان ز کشتن با غم برون کشند از دل چه گویند آتش و غم برون کشند خواهی ز دران غمزه تر با غم برون کشند</p>
<p>عشق جهان غمزه که ز غمزه غمزه عشق درون خانه ز غمزه برون کشند</p>	
<p>در زلف نامی لب بهنا اگر ساغر کشد بهر کبریا تو سینه نوش بران باشد حلال بسکه بایر و نه دارد بکینه در دل باز شمع بوی خون آید از ان مادی است و بکینه</p>	<p>نوشه کشتن دل بیاد از دو چشم بر کشد گرد و غمزه که بهر سینه آید و ساغر کشد گر بسوزد انتقام خود در خاکستر کشد بهر که از قربیت بر بعد درون سر کشد</p>
<p>بهر که لب بر لب بهر جام محبت بایز بهر که لب بر لب بهر جام محبت بایز</p>	
<p>گر راجه با محبت ز غمزه برون کشد مگر نه هر طریقت گنجایش آن دارد ساقی که بر کون زان مادی که از کشتن</p>	<p>بهر که لب بر لب بهر جام محبت بایز بهر که لب بر لب بهر جام محبت بایز بهر که لب بر لب بهر جام محبت بایز</p>
<p>بهر که لب بر لب بهر جام محبت بایز بهر که لب بر لب بهر جام محبت بایز</p>	

شعر

<p>فتان بلیل لعل است شب به نظر افروارد بکین من کربسته مگر این بخت برگشته گوی پروانه میسوزد گوی شمع از جلدی با بجایم که نشود حاصل آسانی شود عمر سه گشتم دست ستاپاشی این چرخ جفا پیشه شدم یعقوب بجان و نیاید بختی پیرایه جفا خور با سنگ گلران خدرازه مظان</p>	<p>مگر در عالم آینه بدست سال سحر دارد که از روز فردا که روز جانم را بخت دارد به عالم هر که را بختی تو دلخیز جگر دارد ستم از روی قدرت است با من در کدو دارد که بر جامه و مایه این کج نهادم در لطف دارد پسرانیت آن مهربی که در خاطر پدر دارد که تیر آه مظلومان نهان در سنگ افروارد</p>
<p>بکار کس نمی آید پند می دهد درین عالم خرد عیسی میزند دست گرد کعبه در دارد</p>	
<p>و بدید را بادل گرد و شفق افتاده بود بر سر خار و در گمان لقی از دل بسته بود بک از دود جلدی بیتلری داشتیم در کوه و اندر این مرتب ساختیم</p>	<p>از فغانم چرخ گردان در فراق افتاده بود چاشنی در دلم و در دماغ افتاده بود ناله های زاری من تا صبح طاق افتاده بود و در نه این اوراق عمری بی سپهر افتاده بود</p>
<p>چشم خون آلوده شب از بی طاقی باطل طاق افتاده بود</p>	<p>چشم خون آلوده شب از بی طاقی باطل طاق افتاده بود</p>
<p>تا از عالم تنه خاک نشان خواهد بود بر امب گل وصل تو بهر شام و صبح فقه جان زاده و جنس نیست بر گیر تا بود گردش ایام هم ناز و نسیار رفتند هم گام بهار و گل عین شکفت باغبان عمر و تنوخی گلستان انلوی عنقریب رست کار بشک است ستم بر سر راه دنیا باطن با سبب باطن</p>	<p>چشم امید بر است مگر آن خواهد بود مرغ و حرم میدان نعره زنان خواهد بود تا به کینه و کرم و سود و دیان خواهد بود هم چو زین و ناقص نکشان خواهد بود تا که این غم و دین و ده نهان خواهد بود از بهر مرمی گل فصل خزان خواهد بود سر بر وشت چو بان آب روان خواهد بود که برین بر کند و سپهر و جوان خواهد بود</p>
<p>انده جانان است در دره جانان بنده بند و عشق از دل و جهان خواهد بود</p>	<p>انده جانان است در دره جانان بنده بند و عشق از دل و جهان خواهد بود</p>
<p>از خرم مرغ و دل است شب سوزی می آید از دود آلوده دل چون رنگ کوه می آید</p>	<p>از خرم مرغ و دل است شب سوزی می آید از دود آلوده دل چون رنگ کوه می آید</p>

بدر...

از بس فرخنده ز قیاس کوه میستون عشق سرمه سودگی داری سر مال طاعت مشو چو غم بر سر کوبیت ز رخسیر جنون آیم زبون ترغیبت گهر روزار روز و کربلا گروه عافیت کیشان حذر زنده طوفان بطوف کثیفی ازان جنون نمک آید سردار جیت را خدایت دال پیاکن بوقت نالوانی طائر بالینم کشش دامن	هنوز از میستون آن ناله ای زار می آید که بر سر هر که آید بر سر دستار می آید بر همین هم بگرد کعبه باز نارسه آید چرا چند سی مرا سال یاد یار سه آید که زور پای پیچشم خون خون بسیار می آید که لیلی بر نفس در دیده اش صد بار می آید که منصور در گرانیک پیائی دار می آید که قوت در عیادت جرتن بیمار می آید
--	--

نمیدانم چه سر است اینک در پرچم محفل
اگر خوش از هر طرف آواز استغفار می آید

گره منبری لغت بخار فروروشند بیگانه عقلمند گویسه کمی تاب بر و از نقایح رخ و افکن بجهان مشور از پای کسب سبزه و زمار بدست آر کوته نظر آن است وطن اهل هم را با چند صفت ساکن در این خورشید	صد جهان بستاند و یکبار فروروشند در کوچه و بازار بدیند فروروشند کین ابل نظر دیدم بدیدار فروروشند کین بچه کمان بهیچ وزمار فروروشند چایکه غم دور و بخور فروروشند کو خلد برین جمل باغیا فروروشند
--	---

محفل بجویند خورین در استاند
آنانکه دل در دیده خون با فروروشند

فرقه تلک که او دیده خوتاب جگر ریزد مردن بهیچند با من چشم پیاکن که بر زخم به بلبل یاد ازانی فلک کشین که پنهانی خیم خیمه جامی ز خور دیده لب ریزست بسیده آتش می دارم رسوز داغ بهیچر است تماشا کی توان کردن گلستان محبت را	شیر شکر چندان آتش در از راه نظر ریزد خفا ندر ریزه الماس و آنکه نبشتر ریزد گل حسرت بدانم ز قمر گمان چشم تر ریزد جگر خونی کند ساقی اگر جام دگر ریزد که از تاثیر کتبم شر از نامه بر ریزد که آتش از زمین روید و شینم از شر ریزد
---	--

شوده تلک که محفل است بر در از بالین
که فیض عالم را در آغوش سحر ریزد

باز به شمع ناله زارم بر لیسان میروا
دوستی صیدی می صیدی که میال بهیچر

<p>مخفی است که اگر از روی سیارای چشم تو دست خدایت کوتاه است پای در غم غم ناخدا اگر نور باشد در محیط عاقبت</p>	<p>فاصله چاک گریبان سوسوی دلمان می رود فطرت و دان به تمام نبال بشو خان می رود کشته بخت زبون در مرج طوفان می رود</p>
<p>راز خود افشا کن مخفی که در راه طلب فاصله زندانیان از خلق پنهان می رود</p>	<p>۶۷۸</p>
<p>خانه غارت شده را چشم و چراغی نبود لشکر فوجی دل تابان و فیض حسن نیت آرام دل غمزه ام را بغغان سرگرائی نرو از سر و تادم صورت</p>	<p>۶۷۹</p>
<p>بیت بیرونی تو در دیده مخفی نویسی پیر و شمع تو مرا چشم چراغی نبود</p>	<p>۶۸۰</p>
<p>ز بس طوفان لشکر اگر بام در چشم تو بچید بر آرد و دود آسم سر اگر از سر کن میبیم رضا را با قضا در ده که بس امر محال است این از آن که در دنیا زین نیازت بر زمان افزون که صید است و لبا جو صبا و مهر صفت</p>	<p>۶۸۱</p>
<p>ز بس که چهره گلگون شد نماز شام بر آن رسم که مخفی شد آسم بنا که در سحر بچید</p>	<p>۶۸۲</p>
<p>لشکر می آید که پیش سپیده راه رسم نمید نیت کام دل میسر در راه آوارگی در گلستان شادان هر کس بر دست گل نازلی تا شیر گرد و جان بیرون آید ز دل</p>	<p>۶۸۳</p>
<p>بیت و صبر اخلاقی چو کبر در کنار پیر کبیر صبر بر ایستادن میبید</p>	<p>۶۸۴</p>
<p>باز صبح اندک بر تو پریشانی چند تا یک صبح صفت اگر می بازار کنی بس که در هر توخت جگر از دیده فشانند</p>	<p>۶۸۵</p>

یک شعر

تایید بحر تو نهاد خدای را بگنبد	بار دیگر ز سر جسم تو پریشانی چند
رفت از دیده مخفی همه اطفال مشرب	راه کوئے تو گرفت در پریشانی چند
خوشا آمدل که پاینده سر زلف پریشان شد	چو غنچه افش بر خون چو گل چاک بیان شد که دست هر که کوته شد ازین دامان پشیمان شد که حسن تو سوار اسب پشیمان زلف چو گان شد بیا در کشتی چاشم که در هر طرف طوفان شد
اگر دیدی بخواب لبش جلال و دولت آفتاب	که هر کس بیاموزد زت تعجب کرد حیران شد
و خوش دو دو سویم باز سرم بر سر شد	لب امیدین از خون بگریز تر سر شد نغمه عشق تو تا صبح مکرر سر شد عشق سوادای تو بر سر و غنچه سر شد حق پیا دقت الفاس من ابر سر شد
بسکه طفل از رویم زک خنجر سر شد	و گمان نغم که شاید شیراز سر شد از زبان شعله لذت چون صفت در می شد تا قیامت از لب خود شیر و شرک سر شد دره نور و عشق تو شایسته شوق شکر سر شد
کتاب تیغ از دیده من خون جگر سر شد	کتاب تیغ از دیده من خون جگر سر شد
ولی که غم بر سر او در و ت راستی رشاید	۷۸۲ علامه ذر حمد دل هر کس شهادت راستی رشاید بود بیگانه ازین آن شفاعت راستی رشاید دام عمر اگر باشد امانت راستی رشاید شهادت اگر باز باشد برایت راستی رشاید
رخ شفت است مخفی حجب باید شد مخفی	کی اگر عیسی بود به (در نیاقت راستی رشاید)
بنا کامی بفرست روزی تا چه پیشش یار	۷۸۳ عیان دل به روزی تا چه پیشش یار بگر و اب محبت او فنا و م تا چه پیشش یار

خریدم درو عالم را بنقد زندگی آخسر شد غم بخت و ناله و این از بخت وافر کون آفر	ستار دل درین سودا نهادم تا چه پیش آید دین و لوی بحال ناسرادم تا چه پیش آید
نشسته تازم کام من بجام حایت مخفی بجام غم لب لب نهادهم تا چه پیش آید	
هر که روی طلب از خاک در دست بر گیرد تا بختش بود از باد و شوکت بهر بخش سوزش سپید دلا از آتش آتش سوز خدا هم از سوز فراق تو نویسم ترسم	۲۰۵ خاکسار و بکفش گر چیل زرد گیرد هر که یک جرعه بیاد تو ز ساغر گیرد که یک شعله آن کون و مکان در گیرد کاغذی در سخن و نامه و دفتر گیرد
حق حقیقت در کتاب و توانائی غم وای اگر چرخ مستمرا این از سر گیرد	
ز سدفنا انگامی چون تراب ریخته افتد خیال عشق از چشم نمی آید از آن بیرون چو از شست نگذرد که کشائی باز نازی	۲۰۶ نمی ریزم بهار اسای چون هر جامی افتد که در عالم در کنون بهر دریای افتد در آن سینه به ما چون دیگر جانم افتد
ای که بر آن شد قد مخفی مثال حلقه قوسی ولی از وقت شوکت بهر از آنجا افتد	
ترا هر که گره اطره طوار بکشد باید نمی دلم چه سحر ساهری دارد و سر زلفت برو گلزار ای بلبل کهستان محبت	۲۰۷ دل با دینار عقده تاب سیمابکشد که گر بهیدر برهن رشتنه ز نار بکشد گل مقصود و ابل لب و لدار بکشد
دل زلف و شویب حدیث عشق را مخفی کسی که زاننده در ترا یکبار بکشد	
تا بنگار از جهان آن گل رخسار سرد در عدم روزانی نقطه حسن تو بود بلو و حسن تو بر دامن کبسان گذشت نه یمن در کف موسی بود از بهار عها پیر حسن جواد چه نور شب زده نیکو باله بیگون تو خندان گردید	۲۰۸ رواق عشق فزون گشت و نمنا سرزد که سیدان جهان این بهر غوغا سرزد آب آتش ز دل و سینه هار سرزد صد چو عجا از قرین زان یدمینا سرزد بر در و بام و در آمد بتوا سرزد لعل از سنگ و نیمه لاله لاله سرزد
تا که روی منم سراسر مخفی	

۲۰۶

<p>در کس سنبیل تو از دل غیر اسر زود</p>	<p>شبه ملزیه برکت مختار جان جا کرده بود</p>
<p>۲۸۹ در دوا می در دین کار بیجا کرده بود نا سحر گشت ویدارت منتها کرده بود این تمهائی که یوسف را زینجا کرده بود دشت پیائی بهین مجنون نه تمهیا کرده بود</p>	<p>بچو پروانه دلم برگرد فانوس خیال از محبت دور باشد و در طریق عاشق در سر کوی ملامت راه ماطه کرده ام</p>
<p>۳ دوش شدیم بزم من آن نازنین محفل شبه ای ناز از ناز میرا کرده بود</p>	
<p>۱۹۰ تیغ سمرت بدو جانستان شد تیز گشت چو در کمان شد در بند گشت مهر و مهرشان شد مرغ دل روح و رفتان شد در دیده آرزو خزان شد هر مو می مرا سر زبان شد</p>	<p>ما چشم تو رفت نه در جهان شد شد سینه عاشقان نشانه جان گشت اسیر شعله عشق بشکست ترا چو غنچه لب بے روی تو تو بهار ایام از بس که ز بهر ناله کردم</p>
<p>نفته که ز غم میسر محفل المسته لسته آن چنان شد</p>	
<p>۱۹۱ آتش بدل صبا نشیند در دیده بخت مانده نشیند در پله امید مانده نشیند حیف است ز غم جدا نشیند</p>	<p>گردت چو بروی مانده نشیند تیری که زشت چرخ آید خار می که بدشت و هر روید هر دل که بدو آشناسد</p>
<p>محفل چو دولت اسیر غم شد امر و زور که کجاست نشیند</p>	
<p>۲۰۰ به عالم بچو من تنهیا نباشد چنین شمع به محفلها نباشد که بی تو مردک را جان نباشد که به عقل و پای جان نباشد</p>	<p>سینه گرفت را جان نباشد چراغ زندگانی از نور روشن بیا و چشم من چو آن نو جان کن بدرد عشق ای شورش جهان سوز</p>
<p>از بس ناله زور و محفل چو من مرغی بکشتن نباشد</p>	

گر سحر لوطی از آن زلف و تار خیزد هر که در حلقه دام سر زلف تو فتد گر بر اتقی نروم از سر کویت هرگز رفت اگر بدو چو یعقوب دل از پایشین	۱۶۳ دل عشاق چو بلبل به نوایر خیزد تا قیامت نتواند که ز جای برخیزد هر که بنشست بمقدود چو ابر خیزد بو که یکبار دیگر یاد صبا برخیزد
---	--

شوم آنکه اهل کاس بسوزد
آه گرم که نهان از دل ما برخیزد

هر که از عشق راز می گوید نال زار عند لب چمن شرح شوق تو می کند قدس جذب عشق با دل محمد دام زلفت نهان به سرخ دلم	۱۶۴ صفت سوز و گداز می گوید از ادا ناله ناز می گوید هر چه در پرده سازه می گوید شرح زلف ایاز می گوید قصه یک و پاز می گوید
---	--

تختیپ راز عشقان باشد
هر چه با یک نواز می گوید

بیا که مرا تاب انتظار نماند نشست ناوک بید و دلم چندان بهبایا به تماشاکه در حدیق شاند خون دلم آفتد که اندر خاک ولا زگر و شش یام بفراری چیت	۱۶۵ عنان دل ز خشم رفت و هفتیاد نماند که چشم اهل قلم را سر شمار نماند که یاد حاشه اش غنچه و بهار نماند که بارغ عیش مرا حاجت و بهار نماند چو در خرد و شیرین بیک قرار نماند
---	---

از گلستان محبت نشان مجموع مخفی
بغیر دوا غول و سینه فکار نماند

بیا که بلی گل رویت بدیده آب نماند زب که خون جگر خردم از بیال چشم صبا ز زلف تو بدی بصحن بارغ آید نشست بر گل می تو چون عرق ز حیا	۱۶۶ ز سوز آتش بجزرت بسینه تاب نماند بیزم عافیتم لذت مشرب نماند ز شوق بر دی تو یک غنچه در نقاب نماند بر کینستنگ گل درون نقاب نماند
---	---

بیا که ز بید او بجزر مخفی را
بسینه طراقت صبر بدیده خواب نماند

باد باغ که نشسته حلقه ماته باشد تغی میزد ز خون آتیه	۱۶۷
--	-----

<p>لب چنان در بغل خنده کشایم که دلم نروم از پی در مان و بزم زان سهرسم سج پیه پیه و چه بلبل کشش ای دل پرگز</p>	<p>رو لوق کا زین از شک و ما دم باشد گرد و آتش مرا عیسیت و سریم باشد بهر آن کل که در آن بوسی و ناکم باشد</p>
<p>بکش در منت بزم و کی از غم مخفی هر که را چشم پر از اشک چو شبنم باشد</p>	
<p>ز قانونی طرب مشب مرا صوفی بگویند نش رسانی با نسائی میسر داده گلگون از ان افتاده در گشتن هستی پیغمبر ز کس نگینده به بود آن سر که از سودا بود خالی</p>	<p>۲۹۸ که از تاثیر آن مرغ دلم بس در فروش آمد ز بس خون جگر خوردم که این آتش بجوش آمد که با صیحه هم مشب ز کوشی می فروش آمد سرمی عشق نزد ما سر اسرار و دوش آمد</p>
<p>از جام غم چنان مستم که هر کس بیند گوید عجیب دیوانه مخفی بر کوی سی فروش آمد</p>	
<p>مرا ندوده و غم پر دم فرون از پیش میگرد بسینه آتش دلم که گزینش مرا بیند کن آن از من نایم که مجروح محبت را کفایت اباجود این قدر سامان خود آفرای</p>	<p>۲۹۹ که اندکی سبب بر سر ساط خویش می گردد طبیعت مهربان داورت حکمت ریش میگرد ز کاشتهای هر ساعت جزالت پیش میگرد اگر یکدم نگر دور بدر و دیش میگرد</p>
<p>اندک بعد از این مخفی چه آرد بر سرم طالع که آلودن زین بر کس بر آدم نیش می گردد</p>	
<p>خویشم در دستان و دق طرب نباشد باید بنهاد اول طرغ غلام عشق خویشم عشق بر جای کار جلوه گر شد سخت شته سیاهان لب شته تا بکی شمر</p>	<p>۳۰۰ که ز شناس محبت راحت طلب نباشد بر زانمید که آنجا اصل و نسب نباشد نار و زهر آسمان تا نهم مشب نباشد آب حیات بهتر از آب عتب نباشد</p>
<p>در راه عشق مخفی همچون صفت قدم نه کاشی مقام عشق است جانی لب نباشد</p>	
<p>ناوک ناز تو بر جگر ریش رسد گر شود قسمت محنت دیران فلک فکوه انیمیت بر کانه که بر جان دو لم طه کنی که بر عالم نوبی حشمت و جاه</p>	<p>۳۰۱ جان فدیده مقصود دل خویش رسد کو کب سخت مرا از همه کس پیش رسد هر جفا می که رسد از طرف خویش رسد نیست چمن که ز مقصود زلی پیش رسد</p>

<p>رویتا بم بخدا از در غم گریه عسر گر کند فلک قصفا قسمت روزی از تو</p>	<p>چکریش مرا کام دل از غمش رسد حصه خونت اب جگر باز بد رویش رسد</p>
<p>بهر روزی مکن اندیشه که مخفی آفر رنق مقصوم رسد گر چه پس و پیش برسد</p>	
<p>گر بکشش بلوی آن زلف پریان بگذرد هر که بدید شمع روی و سنبل زلف ترا بسکه در تیر تو که نیم زار چون ایر بهسار هم رسوای عشق این عار از دل زهنتی هست</p>	<p>۲۰۱ گل بشود شرمند و بلبل زبستان بگذرد واله و شیده بشود از کفر و ایمان بگذرد جای اشک مخون ال از جیب دامن بگذرد هر که صید عشق شد باید که از جان بگذرد</p>
<p>حقبیا آه و فغانست چیست چنین لب بند حیف باشد ناله کن چاک گر بیان بگذرد</p>	
<p>مرا از کشتن وصل تو هر که یاد سه آید صحت چون ز نیر دل شواز حال دل غافل ز شست غم تو همانا اگر تیری برون آید نه خاک عاشقان را تا نبینداری که خاموش اند</p>	<p>۲۰۲ دلم بلبل صفت در ناله و فریاد سه آید که قصه صید و بار و هر کجا صید سه آید باستقبال جان دادن ببل چون باد می آید که از سنگ فرارم ناله و فریاد سه آید</p>
<p>بدان شکید بانی کشتن یا سه عمل را که مخفی بر سرم سلطان عدل دادی آید</p>	
<p>مرا بی تو نظر هر که بر کلزار سه افتد پدین خوبی در بیانی تو هر که در جسمین آفت در گل باشد که می ریزد بهجین گلشن او گلبن مشو آرزو هر که افتد که در رشته کارت</p>	<p>۳۰۴ بدل آتش بر سو و آید به خار می افتد بپایوس تو گل چون بخود و سرش را می افتد بود خون دل ببل که در ستفارسه افتد جو راحت را اگر در رشته ز نار می افتد</p>
<p>دل مردی نه زست آورد از مر وانه مخفی که اهرار ابد لها در حقیقت کار می افتد</p>	
<p>تا مر زنجیر در پای دل دیوانه شد بسکه با که رسید ای جفا که روزگار بچه چون کار ما آخر بر سوا می کشید جان فشانای که بریدانه که باضار شمع</p>	<p>۳۰۵ دوست شد دشمن مرا و آشناییکانه شد قصه فریاد و شیرین سر بر افسانه شد عاقبت مارا دلم در گوشه ویرانه شد شمع را هم عاقبت جهان در سر بر وانه شد</p>
<p>از رخسار آردی مخفی نه آید برون</p>	

نه زنجیری که بندد گداز خاکی یا نشینو

<p>۷۰۹ بایغهاست کهن آتش دگر افتد بجای اشک مرا شعله در نظر افتد ز نوک مهر شرف ام بختی از جگر افتد ز سوز سینه من شعله در سینه افتد</p>	<p>✓ هر که از روز ازل در دگرش پیمان شد بسوی دل شکان گزرا کند رافتد ز بسکه آتش شوق تو در نظر دارم ز بسکه از غم ایام خون دل خود دارم من آن سندر عشقم که گریه آرم آه</p>
<p>نیم کوی ترا اگر بران گذر افتد</p>	<p>✓ هزار ناله بر آید ز تیرت بیت</p>
<p>۷۰۸ بایچکس از حرم و بیگانه سازند دروم سر سر گوشه ویرانه سازند بیگانه عقل اند بفرزانه سازند گر خاک مرا ساغر و پیا نه سازند</p>	<p>✓ آهانه بغیر از تو بهرم خانه سازند مجنون صفقان جز ره وادی نشنا سازند تا صحره خود گیر کیمستان محبت دست من دوا مان کلا لان به قیامت</p>
<p>عشاق تو با شعله چه پروانه سازند</p>	<p>✓ او عشق تو دگرش بیک زول محظنی</p>
<p>۷۰۷ سحاف عشق هر گوشه بوزه کم نمیکرد یکدل ویرین تنگ خمیازه کم نمیکرد راه حرم بواهی جواره کم نمیکرد گرد هوا می وصلت دروازه کم نمیکرد</p>	<p>✓ معشوق گز از خوبی اندازه کم نمیکرد ساقی از بادی سافر بدست استان پیلد اگر ندوی خوابان وصل مجنون رفتی از رسیدن بیرون مرغ دم مشجب</p>
<p>۷۰۶ اگر چنان آتش ناگود بشیر در پیش کی ماند دگر آتراجو مجنون فکر کار خویش کی ماند مجال گفتگوی عقل دور اندیش کی ماند جراحت چون شیدا سوزیم ز دریش کی ماند</p>	<p>✓ ۳۳ بنادان اگر ندوی در ملک سینه خفتی ۱۱ خجای عمر خود را شیر لوه کبک نمی کرد</p>
<p>۷۰۵ کسی که دست غم هر دم ز خون دل شد جانی چو محقق نیم نفس با عقل در اندیش کی ماند</p>	<p>✓ امید وصل گریا بلند غم در لیش کی ماند کسی که گرفتار سر زلف پریشانی جنون هر جا سخن را ند ز سودا سر زلفی تو خجای سون الماس از زو خواه مریم نه</p>
<p>۷۰۴ چه شوی تو گرم وادی که شناختن شیر زد دو سحره زنده شایان شناختن شیر زد</p>	<p>✓ چکنی تو قصد بلکی که بیت خفن شیر زد مکن ششانی ابدت به کسی که نزد دانا</p>

مفتو دار چمن مسخر چو سکندهم سر بس شوم ارجو شمع روشن به بساط زندگانی	نهم بنای قهری که بساختن نیرزد بجد اگر در ششانی بگذاشتن نیرزد
همه گوش بشو تو محقق که بغیر ساز بسینه بنداختن نیرزد	
خیال گلشن و صمدت چسبم در نظر آید سراپا شدیم هر شب بهر گلشن سر اسیمه ندایم آرزو جز این که بنیم یک ره دیگر لطف بر ره چو یعقوبم گرفته دامن صحرای	۳۱۱ که از گردید در شکم زخوناب جگر آید که شاید بوی و صمدت نرم با سحر آید مراد است مهوس با تودیه خوش کمر آید که شاید زشته بوی زره بار و گر آید
گل پر مرده محقق شود رونق ده گلشن نسیم وصل جانان گمرا از ر بگذر آید	
من و آن جام استغنا که در کوثر نمی گنجد کمن به پوده آزارم نصیبت که چو سیدانی به پیش آن قدموزون نه من تنها شدیم جنون نه از دنیا خسته دارم نه پروای کس دارم	۳۱۲ من و آن با ده عشقه که در ساعه نمی گنجد که آب دیده عاشق به بحر و بر نمی گنجد ز عشقت عجله در سینه آذر نمی گنجد ولی دارم سر اسرغم غم دیگر نمی گنجد
بنم درم نفس و انی ازان بر ستول محقق که سودای جنون دیگر در سر نمی گنجد	
سرای گلشن رویت گل و گلشن چه کار آید فرغ دولت دنیا دور روزی بیشتر نرود	۳۱۳ به از گلشن بود گلشن اگر بوی زیار آید بشراب شام را آخر ز پی صبح عمار آید
غیبت و آن کو صحبت که ای محقق بسیه گله باش و خندان بسیه فصل بهار آید	نشد به از ما درین گلشن
گر نه منم چو افرونی جنونم داده اند گر نه افرونت عشق من ز فریاد حسرتین بست نسکین دلم را اینو اسے بلبله الذلت بهم خانگی غم را بمن امروز نیست	۳۱۴ در محبت گریه چون از حد فرو نم داده اند صد نه ازان که غم چون میستو نم داده اند نشسته اسودگی از ارغونم داده اند آن سینه بختم که جای ششیر خونم داده اند
شکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم محققیار و زازل بخت زبونم داده اند	
در فصل دارد	۳۱۵ در اسلوب محبت صد جنون را بخیل دارد

<p>بدام سامری هرگز نگردد و صید صیاد بودای خوش گل گلشن با هم باد از زانی</p>	<p>کسی که اندر سر زلفت نکاری مرغ دل دارد که این ویرانه ما هم بولے معتدل دارد</p>
<p>ز نخل آرزو محقق امید نثره باشد نهال زندگی تار شسته اندر آب گل دارد</p>	<p>نشته باوه عشقم ز دل آسان نرود گل سودای تو از سر به جفا نشود</p>
<p>بیکه این نشه ز دل با تو دم جان نرود جوهر تیغ بساییدن سمرمان نرود هر که در سلسله عشق پریشان نرود شکلی واسطه از دیده گریان نرود ما نسیم سحر از مهر کعبه ان نرود خط پیه ده پله چشمه جیوان نرود</p>	<p>از پریشانی دل جمع نگردد و هرگز از دل غمزه جز ناله تراوش نکند غمزه گلشن یعقوب نگردد خندان خط که افتاد بی حسن تو دارد عرفی</p>
<p>می رود سیل سر شکم به بیابان محقق ورنه کس بی سیمه سوی بیابان نرود</p>	
<p>تا یکی این گلستانم جانی گل خار آورد انگساری کو که با من رو بدیدار آورد کو میباید تا دوا می در دیمبار آورد ورنه شاه می را اگر رانی که بازار آورد</p>	<p>چند نخل آرزویم خار غم بر آورد با چو یوسف رو بدیدارم درین زندان غم بسکه کردم ناله منب ز غم دل ناسور شد در ازل تقدیر یوسف باز لیخا رفته بود</p>
<p>واوی آوارگی محقق گلستان میکند بسکه خون ناب جگر چشم که بر آرد</p>	
<p>بابی جز مرغ دل در گلشن با پر نرود هر که بر چشم تمنای طلب فخر نرود غیر خار غم گیاهای زمین گلستان سر نرود هیچ دست آشنائی حلقه بر در نرود</p>	<p>شد بهار و غنچه از گلبن با سر نرود پیش ایل دانش و بنمش چون نابینا بود اشک حسرت ریختیم چندان که در باغ امید گشت در زندان غم چشم امید من سفید</p>
<p>محقق یاد در روز محشر لی نصیبان کو فرست آنکه دست دوستی بجز این جید نرود</p>	
<p>آتش در پیله داغ دل و جانم زند که جز غم تا که دست در گریه کنم زند از قضا اندیشه است ایمن بنزد</p>	<p>جذبه خوام که بر قلب بدیشتم زند سینم ز مال در دو دیده لبریز شرک ره پروادی که آرام در لور آوارگی</p>

سینه حکم

کشتی غم رو در موج طوفان غم و چه خوش باشد که برق تیشه فریاد عشق جان فدای نرگس مستانه اش کز روی ناز	ما خدای کو که دم از موج طوفانم زند آتش در خانه ان کفر و ایمانم زند بر جگر از یک تکه صدر خیم بیجا نم زند
بهر زمان مخفی خدنگ غمزه طغیان من در درون سینه دول زخم پنهانم زند	
کیکه آتش عشق تو اختیار کند بباغ رفیق و گل چیدن از مروت نیست بیاد گلشن برویت بسان مرغ چمن بجای غنچه بر آرد سراز زمین بیجان زبان حوصله یاد ابریده آن کس را گذاشت آنکه نگاهم در شک استم را تو میروی و بهر ای تو می خواهد بزار نادامرادر دل رت می ترسم	۲۲۰ مزد که خانه در سینه چسار کند مرا که دیده گل اشک در کف ار کند درون سینه دلم ناله های زار کند بهر زمین که خدنگ غمت شکار کند که پیش غیر شکایت ز روزگار کند بسان قطره سیلاب پی قرا کند که نور مردک از دیده ام فرار کند که ناله زبان در دل تو کار کند
علام حلقه بگوش تو گشت تا مخفی بکائنات ازین خسر افتخار کند	
مشق سودائی جنونم باز دامگیر شد قطره خون بود دل در سینه آن همه آب شد بس بیکرانی نهادهم روی بر دیوار غم مزه ده باد صبا از بار بار با نشاط شهر چنان کوتاه عمر عافیت در دور ما شب کز بزم با فغان از دل تنگ جس	۲۲۱ رشته دانه ایم در پامی من زنجیر شد متمم یاران که دل به کار از تندریر شد بیکر من ثانی اشین رخ تصویر شد کز سر شک مازین بند چون کشمیر شد کز فراق دیدن روی جوانی پیر شد هر که پیشویم شدت ناله ام دیگر شد
مخفی امید رانی تا بدو حشر نیست خاک زبست هر که او غمزه ان گیر شد	
ز خون دل جگر را دم کردند دل و جان می گذارد آتش عشق خسار آلودگان با ده عشق بقصد صید و لها ناز نینان	۲۲۲ شراب عشق آن را نام کردند هوسه اکان خیال خام کردند بجای باده خون و رجام کردند سر زلف پریشان دام کردند

<p>زهر نازب شیرین کام کردند ز لعل راعیث بد نام کردند که جان تسلیم یک ابرام کردند مرکب کرده بچهران نام کردند</p>	<p>حلاوت و طبع کان شربت عشق محبت چاک زرد امان یوسف که سائے در سداغ محبت در شک دیده را با آتش دل</p>
--	--

دیگر مخفی چه نکرنگ و نام است

خریطان چون ترا بد نام کردند

<p>پیر خون دیده دل ساعز و پیما نه بود قصه لیلی و مجنون پیش آن انسانه بود سنگ طفلان رونق یازار آن دیوانه بود در هر یک خاص لیلی کاشنا بیگانه بود شمع بزم آرای من بال و پر پروانه بود</p>	<p>دوئل بر یاد تو مار اصعبت ستانده بود عشق هر جا شمع اسرار محبت بر فروخت از طاعت شهره آفاق شد مجنون به عشق جبرتی دارم که حرف عشق مجنون را که گفت شب با امید خیالت خانه خلوت داشتتم</p>
--	--

جای حسرت نیست که بر زودل لغد سخن

گنج قارون سالها مخفی در بین و براند بود

<p>دست آینه دار ندارد ابرو که بهار ندارد چشم که غبار ندارد خورشید غبار ندارد مکتوب د یار ندارد این باغ بهار ندارد دست که نگار ندارد این بیشه شکار ندارد هر دل که غبار ندارد این خطا بطه یار ندارد جگر نقش و نگار ندارد صورتی چو بهار ندارد دست چو بهار ندارد</p>	<p>کس حسن چو یار ندارد آئینه باز عیب پاک است چو عطرده گلشن ز خاک روید بے نور بود گر آفتاب است با نور و چشم آفتابم قاصد که بنامه میکند خبر با طبل باغ آرزو نسیم رنگ از اثر حیا نگیرد تا آب کنسیم زهر و شیر چون غنچه گل شکفت باشد خوبان ز نظاره بر بخند در کشور حسن اعتبار است در باغ بهشت غنچه لب یا این بهر زور رستم مند</p>
--	---

خاموشی ز گفتگوئی مخفی طالع سروکار ما ندارد	
<p>عشقم طاقست یار ما ندارد ز ایندیشین که لیلۃ القدر ماییم و کاسه گداشته ششدر شد ز زمانه ماییم ماییم ده گوئی و جنگ جویم در بانگ جرس افروخته شد بس شعله آه ما چرخ شب بوس و کنار ما کند شک در راه وفا ز جانه جنس بس مرغ و لم بینه نالان در دسربے دماغه آرد دار و پیر چو لیک از صفا</p>	<p>۳۲۵ عیشش تو نگار ما ندارد نور شب تار ما ندارد گر شاه بکار ما ندارد کس تاب سرار ما ندارد دوران سروکار ما ندارد چون ناله زار ما ندارد گر لوح عزاز ما ندارد کس بوس و کنار ما ندارد هر پای که خسار ما ندارد گر ناله هزار ما ندارد هر مے که خسار ما ندارد افسوس که یار ما ندارد</p>
مخفی من و گوشه قناعت چون بخت بکار ما ندارد	
<p>دوشن بی بریخ زروم ز چشم تر زدمند ز اول شب دیده و دل در خیال دید دوست مردم از لب نشنگی و تر نمودم کام و لب تا بخورم خطبه عشق تر اینهمان ز خسلق هر که چون مجنون بودی محبت پانهاد بر دل مادر و دل سینه از مزگان ناز تا نگردد و عشق راه محبت یاسنج کس از در و دیو حرم از بسکه حاجت خواستم از درون کعبه مقصود نشنیده جواب بسکه می ناله و لم در سینه از اهل ستم از فرغ بر تو روی پر میزاد این چنین</p>	<p>۳۲۶ از گل گلزار عشقم دست بر سر زدند تا طلوع صبح از خون جگر ساغر زدند جام استغنائی من بمندوب و بر کوثر زدند در درون کعبه دل پیر این منسبم زدند بر سر خا و غمیلان پیر آن شتر زدند ناز نیشان ما و کی بر نوا کس دیگر زدند عشب روان از بخیر و پانی دل رهبر زدند قرقه کارم بعکس مومن و کافر زدند در دمنان محبت حلقه نایب و در زدند و ادمن ندادند و بر اعدای من خنجر زدند تا تشن بریطافتی در سینه آذر زدند</p>

	کوچ کن مخفی ازین داری که بایاب هم خیمه دار سنتی و رادی دیگر زدند	
	رویت الراء المهملة	
بریا و فرستگان دوسه جام شراب گیر یکسین برعم طبل و طبل بخواب گیر ای مرغ دل بر آتش حسرت کباب گیر هر هستی که رو بد بد موج آب گیر هر زره که هست مرد و آفتاب گیر این کشت زار تخم دامت شراب گیر هر مشکلی که در بد بد فحش آب گیر هر چه بود مراد خود آن را انتخاب گیر	۳۲۵	ای دل بی او خانه عمرت خواب گیر هر صفت شمع غنیمت و در بایاب فیض عمر تاکی برای دانه تو باشی اسیر دام مرد و ولی که چهره نماید جباب دان بر کار و بار بیکس انگشت رومر از گردش زان و گردون مشو ملول بر روسته خویش محنت ایام در پسند هر بود که از رخ مقصود برفتند
	مخفی بی بعرضه دیوان ملک بپند مردانه هر سوال که داری جواب گیر	
وی ز صورت و سر هر لحظه سوداگر یا بد اندر چشم من صد چشم بینائی دگر	۳۲۶	ای ز عشقت هر دم بردل نخت ای دگر بسیم از حسن نوا گری امثل در آیدند
	مخفی با تا که توان برین ایسر ملک بپند رفت عمر از دست اینجا نوش جای دگر	
وی طره زلف ترا با حسن تو را زنی دگر باید ز هر نارنگی آهنگ و آواز دگر آید بیرون در هر نفس از دیده غمازی دگر هر لحظه مرغ روح را در سین پر وازی دگر	۳۲۷	ای نرگس مست نزار هر نفس نازی دگر آسان نباشد عاشق آیدل ترا قانون صفت ناصح مکن آزار من پنهان نماند عاشق از شوقی گلزار رحمت در باغ مرغان چمن
	مخفی چه غم از محنت هر دم چو روزنای غم داری ز چو دوستان انجام و آغازی دگر	
مجنون جنون باش ره عادی غم گیر منت کش از دای و جام از کن غم گیر بر خاسته چون آتش و شسته چو غم گیر	۳۲۸	گر طایب شوقی سر زنجیر غم گیر خواهی که غماری بدلت راه نیاید صحب طرب و شام غم و هر مساوی است

<p>بهر ورق دفتر مقصود قلم کش چون باد مرو بر در هر تاس و هر کس چون دست در آغوش خزان ست چمن ربا</p>	<p>اوراق منت ساهم افتاده ترسم گیر گرمر و می ششید و ارباب هم گیر در گوشه ویرانه خود باغ ارم گیر</p>
<p>در بزم طرب بوالهوسان راه زمان اند مخفی بالم خوکن و دامان الم گیر</p>	
<p>محر می در بزم جهان خویش را بیگانه گیر بهر آئی تلخ ساقی منت ساعده بکش عمر شد صرف بیت و تنگانه ای بپندی نژاد شیع دل را بر فروز و میر باغ گریه کن در ره دانش اگر داری جوی فرزانه گنگ گشته چون صید صیاد اجل سی بی خبر</p>	<p>۳۲۱ دست دل بردارم و آنکه دامن جانانه گیر پرز آب ویده کن حامی و چون بیجان گیر از برای امتحان یک روز راه خانه گیر ناله و سوز جگر ابله و پیرانه گیر خویش را بیگانه دان فرزانه را دیوانه گیر عالمی را در میان دام آب و دانه گیر</p>
<p>نکته آوازی درین ویرانه مخفی تابک این کس ویرانه آخر تو رسم ویرانه گیر</p>	
<p>ره نور عشق را با کوه و با نامون چه کار چون در آئی کاروان عشق می نایم زار دل جدایی ناله از غم دیده می گریه جدا چهره ام ز آشفته گریه گنگون باک نیت عاشق دیوانه ام بیگانه انس و پیسند که غناب و که خطاب و که تغافل کردن است</p>	<p>۳۲۲ عاشق سرگشته را با گردش گردون چه کار بلبل باغ طرب را با دل پر خون چه کار مردمان خانه را با مردم بیرون چه کار مردم آشفته را با چهره گلگون چه کار سامری دیوانه را با نشسته انیسون چه کار نازیسه را با زار دل مجنون چه کار</p>
<p>منکه مخفی ره ز و شب مثل قمر و عشق دریم طالع نحس را با طالع میمون چه کار</p>	
<p>درین در و دل از چشم مشکبار و گر بهت عمر گشته چون توپال چمن بروز کار و دلا بپو ویده لغت گیر نه یار خویش بود آن نه یار بیگانه</p>	<p>۳۲۳ که با خویش ستانم ز گریه بار و گر مراسمیشه بود چشم بر بهار و گر که فضل عاقبت آید بروز کار و گر که پیش یار شکایت کند ز بار و گر</p>
<p>بزار شیشه شیشه ای که از جوش مخفی هنوز در و دل من هست خار خار و گر</p>	

<p>ای دل بریاد و قهر آمیز دست خراب گیر ساقی چونم داده کشتان ز نهار نیست چون در نفس ای پر تو هر نور ظلمت است هر شبی که سینه لشین شد بهار دوان بنیاد هستیت چو نیسجه کند خراب ای بی خبر ز وعده فردا غنیمت است</p>	<p>دست صراپ هر روز و جهان را بر آب گیر هر کن در آب شیشه و پیرانه شراب گیر دنیا خورشید سایه بر آفتاب گیر هر گل ز باغ نازده منساید گلگیر نقش وجود خویش چو منجر صراپ گیر امر و زرات تو و عدو و زحساب گیر</p>
<p>فصل بهار و باده و مخفی شگفته</p>	<p>مطرب بحکم شمع محبت در باب گیر</p>
<p>می کشایم هر نفس از صبر پیونده دگر من اگر بپا نه گشتم حاجت ز بخت نیست تا قیامت که نیاید موسی کنعان بوی مصر خواه تو هم را بریز و خواه جز هم را بختش</p>	<p>بر شکیبائی لافل میز نم چند دگر هر زمان عقلم نهید بر پائی من بنده دگر جانی یوسف را نگیر و ایچ فرزند دگر کافر مگر باشد جز تو خداوند دگر</p>
<p>نوک از مخفی ندر می یاد ای نظام شناس میخورد اینک بخاک پائی سوخته دگر</p>	<p>از دانه عقل بر دون راه دگر گیر نهیده قدم در در این مرحله بر گیر بستر غم بایه مقصود بر گیر پیمان خود پر شاه از خون جگر گیر مجنون صفت از مستی خود قطع نظر گیر اسباب تعلق همه میراث پدر گیر</p>
<p>دیوانه عشقه سفر شام و صبح گیر مایه بس به وادی عشق آیه پائیت بی نیش الم لذتی از نیش غیاب زان پیش که آید توان دور مسلسل تار این لیسله اسرار و تار کف آری اجزای وجودت پسیمت پریشان</p>	<p>اقبال تو موقوف به نیت چو مخفی دست طلب خویش در غم غمش مگر گیر</p>
<p>می دهم ترخش جنون را باز جویانی دگر بسکه غالب شد جنون بر من بر من جان فدایش کردم و از دل تنهایش زلفت تا بچل شد آدم از عصبیان خود بدوی ما ما شقم عاشق بسان سایه از دنبال خود</p>	<p>دست شوقم گوی محبت را بچو گان دگر دست شوقم چاک می سازد گریانی دگر و چه خوش بودی اگر بودی سراجانی دگر و این غم جملت می نهید هر روز عصبیان دگر یک کنم در جنگ گوهر گوسه دامان دگر</p>

<p>بر نیاید و مبرون سر از حروف سر نوشت بمعنائی کو که گرداند عثمان اختصار صد فاطمون عاجز آید از وای در و بجز</p>	<p>سایه ابر روز و لودم در و بستانی دگر از کیف صاحب عنان موی میدانی دگر جز مشکبایی نزار کتیج در سانس دگر</p>
<p>طلوع باد است مخفی جز نمک ان بست گر زنده نگشت خود را بر نمک دلی دگر</p>	
<p>ای مقور از رشت هر روز ایوانی دگر صبح صادق را نماز شام از ایوان حسن ناقد گم کرده راه کعبه بیله را چه غنم پنجه کرد دست ثنا باز در بجز زلف آتش نمرودیان را که حب الافریتین ناقد اگر نوبت او که خفست در دریا عشق لطف دل را پس گزید و گریه بر رخ گان من معجزه پیغمبری حسد که ایمان آورد تا نشان از مضر سستی بهست اخوان در هر</p>	<p>۳۳۸ اوی حالت هر شب شمع مشبانی دگر بر نال ابرویت خورشید تها پاشی دگر کعبه دل را بود در بهر سیاه پاشی دگر دل گوگردم به پیشش با مسلمانانی دگر بر طیل خود کند بروم گلستان دگر بچوشتن بر موی باشد موی طوفانی دگر بر سر رخسار دارم رشک بستانی دگر مدغم بر تار و لذت کافرستانی دگر در چه اندازیم مردم ماکه کسان دگر</p>
<p>بر دم مخفی سبکست بار طم از آه سرود اکاش می بودی بر آه پریشانی دگر</p>	
<p>ای مر حسن ترا طر و شامی دگر خلق جهان را نظر بر دو بام ملک قبله اهل نظر طاق و و ابروی تست با حق استادم و روزبان کرده است بر سر و پاشی اشک از پی عید نگ بیک آینه بجز از خود دار بهر چیست هم طلب بر بزم نه انگ نهان در نظر ره بعدم دارم و یا تو مرا از روست</p>	<p>۳۳۹ دمی می عشق ترا ساغر و جامی دگر حسن ترا جلوه کرد بر دو بامی دگر حسنت بدید و حرم عز تو امانی دگر نگاردم بر زبان حرف زنای دگر چشم ترم خورجایت حلقه دای دگر شبیقه عشق را طر کلاسی دگر دیدی بر کام ماست تنگی گامی دگر در سفر و آبسین یک دوسه گامی دگر</p>
<p>مخفی اگر نیست بر الهوس راه عشق ازم جامی برود در بی جامی دگر</p>	
<p>روایت الزاء المحسن</p>	

<p>روی بنا و جهان را بادل ماتنگ ساز چرخ گر چیشه کند از جمله احسان شمار ره نورد وادی عشقی مجر و از دو کون در غم سس و منم ز جهان فرمان بر حکم تواند جز حریم کعبه دل بیج جا جانی تو نیست از ادب و دورست گفتن با تو از پیدا و پیرت بخت دشمن روزگارم مدعی مردانه دل سکه بختم ز جهان خود رگ جان مرا</p>	<p>۲۹۰ در محبت دیده و دل را بهم یک رنگ ساز بخت اگر ناست بر دستور نام رنگ ساز ناله ایشل جرس بر راه پیش از رنگ ساز پاوشاه ملک حسنی تکیه بر او رنگ ساز خانه ابراهیم خواه از طشت خواه از سنگ ساز گفته شد با بخت خود کا کینه یک رنگ ساز بر تن از داغ شکبایی لباس جنگ ساز خواه گردون رشته گردان خواه تار رنگ ساز</p>
<p>در دل اهل ولی نشاید کند مخفی اثر در شاد و رگ لای راست را رنگ ساز</p>	
<p>شد بهارای دل ز پیغام ایاعت تازه ساز بلبش شود بده تا که محنت ابر به ساز کریم بهوده تا که دیده از کم قطعه تیر</p>	<p>۳۰۱ با حریفان سیر گلشن کن ایاعت تازه ساز از سر شک لاله گون گلپای باعت تازه ساز ناخن بهت بر آور زخم و اعنت تازه ساز</p>
<p>بر کار از مخفی اوب شد بر آرد سینه شکفتاب روشنی مجلس و شمع و چراغیت تا نامه ساز</p>	
<p>مستخرم چون شمع عشقت جام میگیرد هنوز شد زانم و بر سر سود از ترغیب و باغ من بنا کامی گردانم بر غم بخت بد</p>	<p>۳۰۲ در تن و جهان دلم آرام میگیرد هنوز در گلستان روغن با دم میگیرد هنوز بر من این را در حساب کام میگیرد هنوز</p>
<p>✓ مستخرم در عشق چون پروانه و مخفی مرا شمع فلولس محبت نام میگیرد هنوز</p>	
<p>رفته از گلشن بهار و بلبل گلشن بهستور نیست بغیر بی که یابد از دم باوصب گفته از باد صبا دست و گریبان بخت نازم شادی گرم گشت و محبت غم پر شکسته نقد جنس من بذارند رفته از بیرون در</p>	<p>۳۰۳ با صبا از شرق واد و دست و در آن هنوز دلم می آید ز مهر آن با بوی گل و پیرا تن هنوز جیب گل دارد ز پیران چاک تلو بهن هنوز بیم غم دارد در دوزخ و افغان بهستور من درون خانه و دم چشم بر سوزن هنوز</p>
<p>شعله آره دلم مخفی جیب است و اگر رفت از سبیل بختی نشد و پیرا بهر کوشش هنوز</p>	

<p>لفتی ز پیش دیده و من بی خبر هستم با آنکه چشم من ز غمت سفید شد ای که پنهانی که ز خونش بجز خاک وجود من غم بجزان بسا داد</p>	<p>۳۲۰ اگر کیم خیال روی تو در نظر هستم دارم دو دیده بر ره باد سخن هستم دارم هزار دجله بهر چشم تو هستم من در هوا می وصل توام در بدر هستم</p>
<p>مخفی اگر چه خانه خراب باشد شدم دارم هوا که صحت ایل منم هستم</p>	
<p>کنش دی ناز مژگان ناوک ناز اسیر حسن را نبود در باغ نیس که گر کند زلفت پریشان کند چون کوه ز مرغ روحم</p>	<p>۴۰۰ نکه بر عاشقان شد ناوک انداز گشت زلف دارد چنگل باز بدم آرد همه مرغان جان باز بر آید دانه بر محال تو پرواز</p>
<p>اگر مخفی ز من پرسد غم یار میان عاشقان گروم سرفراز</p>	
<p>شد بهار از شعله آبی بر گل و میخانه بریز بر کش دست جنون و جیغانش چاکش اگر به غالب گشت دل پر خون می نوازد و بر نگیزد طبع بزم یار آتش بعد ازین</p>	<p>۴۱۰ آب خون آلود غم در ساغر چیده ریز بر سر فرز آنگی خاک ره و یوان ریز دیده خوننا بل بسقف این کاخانه ریز بر سر فالوس ما خاکستر پروانه ریز</p>
<p>در محبت گفت گو مخفی بغوا صفت در صدف چون از نیسانا گوهر یکدانه ریز</p>	
<p>سروم از ضعف خمار و تشنه کامم هستم شبنم آفاق گشتم و در مصیبت و اشتون در نور دیدم بیابان عدم را سرسبز تا تو بینا چنانم کرد که ز غمت بدن شد مخفی چنانم بود بهر حسنه می بر خاکست دل ز دستم زدنت سودای جنونم در دست</p>	<p>۴۲۰ مغر شد و رستم تو غم بخت و خامم هستم همچو طفلان در غم در غم گم نامم هستم مانند بر پرده آغاز و خجاستم هستم و او صیاد منجات از مهر روانم هستم من درین دور مسلسل زهر آشنایم هستم لطفی کامم بکام و طایب کامم هستم</p>
<p>آفتاب آمد بر دل مخفی من از بیم غم همچو درود جلوه بر گوشه بامم هستم</p>	
<p>اندک گویم سخن من گشته صاف و نه ۴۳ که دارم عشق دیگر در سینه افروز</p>	

سست بهمت خویش کرده ام زین چنان سستخه ایامم ریوده نخست اندکس قدرم و گرنه زوم سستخه با طسره زلفت همه خندان و من گریان درین بزم پس از عمری بیازی چه سستخه بخت	ملک زامی نهم جل بر خور امروز کز بهرست در مذاقم شکر امروز منم آئینم اسکندر امروز ز تو گشتم مسلمان کافر امروز گر زاییده ام از مادر امروز برون می آورم از ششدر امروز
---	--

بیا همچون که مخفی از نظر ما
منم در راه وادی بهر امروز

روایتین الهیه

می کشان بنگار چه می گردن جامت بس صیدم صیاد گرد و بلبل از بی طافته عشق افروز چرخ حسن باور شام زلف خدا از ان گروم ز غم کز غم شوقم بلند کی ز روی او برکت چشم کس رویش نشود هکوه از بیگانگان و آشنایان چون کنم مردم را اندرین ره زاوره و ز کار نیست	حاصل می خوردن مالتی کامست و بس و آنه مرغ محبت حلقه دم است و بس روشنائی کفر از نور بهرامست و بس مردم مقصود از مردی بهین نامست و بس رویشی چشم بهیچوان ز بیخامست و بس کاسخه آید پیشم از تائید نامست و بس دوری راه دو عالم حدیک کامست و بس
--	--

در همچون غالب و انانه خشی لب به بند
را ز دل اظهار کردن شیده جامست و بس

ز اورا عشق مجنون چشم گریان سست و بس گرد و بادی مراری هم نیاید بر کنار می شنیدم حسن و اسامان آندل بروست سیم هست افشان چه جوانی که بهر امتحان که نقابت وی و گاهی دام و لیا می شود عند لب از میوه نایبهای گل می شکوه میرستا	عاشقان را مسکن و ادبایان سست و بس بشینی ما ما را فان موج طوفان سست و بس چون بدیدم طرره لبت پریشان هست و بس سیم خالص چه زرد و قیاسان سست و بس حسن بداجعیت از زلف پریشان سست و بس خدا بدگل در وفا چاک گریان سست و بس
---	---

ناله و افغان تو بر شیده مخفی تبا بک
زینست گل و چمن از عذیبان سست و بس

<p>اگر بیا در روی تو شمع درخشان در نفس گر بودی ره بقدر با عفت آزادگی پی بکتب چون بیم در یاب کز پیدایشی عند لیان در نفس این آه و افغان بهر محبت</p>	<p>اگر بیا در روی تو شمع درخشان در نفس اگر بیا در روی تو شمع درخشان در نفس اگر بیا در روی تو شمع درخشان در نفس اگر بیا در روی تو شمع درخشان در نفس</p>
<p>گر نمی بودی امید وصل مخفی یک نفس مشکل ز یکدم توانسته دل جان در نفس</p>	<p>گر نمی بودی امید وصل مخفی یک نفس مشکل ز یکدم توانسته دل جان در نفس</p>
<p>از دل غم دیده حال دل پر خون میسر بسیکس در پیش که از حال دل آگاه نیست هر چه پیش من بود از قوت طالع بود خاتم رفعت بر باد و ستم ای چشم تر رنگ در یک محیط است اشک گوهر بار من</p>	<p>از دل غم دیده حال دل پر خون میسر بسیکس در پیش که از حال دل آگاه نیست هر چه پیش من بود از قوت طالع بود خاتم رفعت بر باد و ستم ای چشم تر رنگ در یک محیط است اشک گوهر بار من</p>
<p>روکاری شد کمین در روی کش میخانه ام مخفیانه در بزم من از باده گلگون میسر</p>	<p>روکاری شد کمین در روی کش میخانه ام مخفیانه در بزم من از باده گلگون میسر</p>
<p>در محبت گریه باشد بر روی دسترس انظمام عالم این باشد که از شوگردا ناله ناک در چمن بلبس در بیدادی گل از تهی دستی برده زخمشم اندیشه بیدیت باغبان بهم یک صبوحی سیر با غم از دست از پی محمل مرده پیوده راه کاروان</p>	<p>در محبت گریه باشد بر روی دسترس انظمام عالم این باشد که از شوگردا ناله ناک در چمن بلبس در بیدادی گل از تهی دستی برده زخمشم اندیشه بیدیت باغبان بهم یک صبوحی سیر با غم از دست از پی محمل مرده پیوده راه کاروان</p>
<p>اگر بیا در روی تو شمع درخشان در نفس اگر بیا در روی تو شمع درخشان در نفس</p>	<p>اگر بیا در روی تو شمع درخشان در نفس اگر بیا در روی تو شمع درخشان در نفس</p>
<p>روایت‌های</p>	<p>روایت‌های</p>
<p>پیش ز خون دیده مرا صابوی خوش چون دانه و غم ناله و تیش نهان ز اهل قائله در سینه جرس گشتم نهان ضعیف که من بعد بایدیم</p>	<p>پیش ز خون دیده مرا صابوی خوش چون دانه و غم ناله و تیش نهان ز اهل قائله در سینه جرس گشتم نهان ضعیف که من بعد بایدیم</p>

۳۵۵	اصل کن با خوشین باد دیگران در جنگ باش گوتهان آینه مقصود دارد زنگ باش موی چون عنایان طالب پنگ باش خواه بر روی گل و خواهی بر پیرنگ باش	اگر نشاط خواهی با همه یک رنگ باش نبیت چون نام و نشان ز آینه اسکندر ناکه افسرده دل را در دلی تاثیر نبیت شیشه می گزنی باشد بهیچ کام بهار
-----	---	---

در بهای نفس محفی
اگر سبوی آرزویش کنه زیر پیرنگ باش

۳۵۶	غافل ز یاد همنفسان کینفس مباحش بانا لهای زار بان جرس مباحش در زیر بارش هر خار و خس مباحش چون مرغ نکلنخ اسیر نفس مباحش بر سقره زان دو چون گس مباحش	ای دل سیرام هوا و هوا مباحش سرگشته روز و شب به تمنای این جهان بر آرزوی باطل خود استین فشان لکشاد بان بگفت مشنود هوا مباحش خواهی که آبروی نه بریزی بر خاک
-----	---	--

محفی از نامرادی ایام ناله حبیبیت
اگر بر مراد خویش ترا و سترس مباحش

۳۵۷	رونق ده خوناب دل و دیده تر باش یک چند چو گل همنفس با دگر باش باروی کد آینه و کش پاک نظر باش چشمه بره گوشت بر آواز خبر باش	ای ناله بیاهمنفس آه جگر باش تا چند توان غنچه صفت دل پر خون خوئی که ترا در نظر آید رخ خوبان اگر طالب وصلی ز سرشوت چو یقوب باش
-----	--	---

ز طبل جیل سفت قاف که عمر
شقی ششین غافل و در فکر سفر باش

۳۵۸	آب زنگی گشتم هم آغوشت که بر لبه زار گشتم و خود بهوش که شد هزار باز لغت بنا گوشت	بچشم شد نیات را نظر دوشت کشیدم دشتش به یاد تو جاست مرا باید ز غیرت زود میسر م
-----	---	---

اگر محفی کس از دست نماند
من از سلاخی کتخ خود را فراموش

۳۵۹	از طریق عافیت جینون دیوانه باش که غمزدن دکان بهار و گی دیوانه باش در محفل و در رسد غمزدن بهار و گی	اگر نه آسودگی داری غم به خود باش نشد دوری اگر خواهی ز سر دای جون بوی کوازه ز غمزدن گرم گردد در جان
-----	--	--

<p>مال و سر تن گام محنت غایت از دوان محنتیت میت یکسان کار عالم مخفی را درین باش</p>	
<p>بر آید که ترا در گریه ای شمع از جگر آتش بسوزد و عند لیبان را بگلشن بهجو پروانه در گریه یکسیم خود را نسلی ورنه که میرد</p>	<p>بجای آتشک میریزد و مرا از چشم تر آتش زند که برق آسم در دل یاسحر آتش باب نشاندن چشم چهره زدن جگر آتش</p>
<p>در چرخ معصیت مخفی از بس که دود و دامنم نگردد از غمالت و منسم را در سفر آتش</p>	
<p>بست دیدن که میر طالب دیدار باش تا یکس که باشد دین محرم ترا بیگانه نه خطر ناک ست و منزل دور و قطع الطریق بریداد ترا نگردد و چرخ گردان گو نگردد</p>	<p>یار که یارت نباشد تو بیارت یار باش یار را در دل به بین و محرم اغیار باش لفظ ایمان می را باید گفت زت بهر شیار باش این دور و روز زندگانی گو ترا دشوار باش</p>
<p>بست اگر مخفی در گلشن بر دیت باغبان بر امید نشسته بود در پس دیوار باش</p>	
<p>در بزم ادب راه چو یابی با ادب باش پروانه گیت خویش پر سود غنی نیست امشب شب وصلت بکام دل خویشم</p>	<p>یکش گفتار خود و گوش بد لب باش چون شمع درین سلسله بیگانه طلب باش ای صبح خدار انفسه بهدم شب باش</p>
<p>تا که در عالم کس بدلت راه نسیم بد مخفی بغش خو کن بهیز از طرب باش</p>	
<p>عاشقم عاشق مرا اگر جان نباشد گو مباش هر بهاری را چو اسب خزان و پری است نکنه چون ناپروانه همه آتش دم خود را چو شمع سنگ در دم دل بهود ای پر پروان بهند کشتی عمرم فنا شد و در محیط آرزو دل چو شد صید صیبت در ره امید و بیم در فرقت دل ز تو تم رفت جان هم می رود در رهت خون جگر از چشم دل افشانده ام</p>	<p>در دعا عاشق را اگر در مان نباشد گو مباش غمچه دل که مرا خندان نباشد گو مباش بر سرم که محرمی گریان نباشد گو مباش را نه بینم انهم اگر بینم نباشد گو مباش دیدم را اگر مرچه طوفان نباشد گو مباش مرد در اسکن نیایان که نباشد گو مباش در تن بیجان من که جان نباشد گو مباش گو خون آغشته تمام مشرکان نباشد گو مباش</p>
<p>تا که نمک و نمک نسیم مخفی این قدر</p>	

<p>اگر سکه را قدرت زمان نباشد گویا شش ۳۶۴ فانوس سر شمع شمر خانه آتش تا چند توان بود چه بد و اندک آتش آتش من شد مگر آتش آتش ما و غم تنهایی و پیاسه آتش</p>	<p>اگر شمع غم شد دل ما خانه آتش هر لحظه زنده شعله بدل آتش دوری بر واقعه من جگر سامع بسوزد صحن چین و باد گلگون و حریفان</p>
<p>ایکادیده خدارا ز آراه که بیگانه آب است نه بیگانه آتش</p>	
<p>اگر عاشق شدی دیوانه میباش ۳۶۵ بکس لب لب که پروانه میباش چو مجنون از خود بیگانه میباش ز بزم آشتیا بیگانه میباش بزم غم بیلان مستانه میباش پیر از خون جگر بیگانه میباش بکس غافل بکس دیوانه میباش</p>	<p>اگر عاشق شدی دیوانه میباش اگر در سر ترا سودای عشق است به بیگانه اگر در آشنای گلستان پر گل وینا پر از مکش بار می و ساقی و مینا بودی محبت ز آتش عشق</p>
<p>اگر شایسته که بسد در همه بیت مخور مخفی قسم و روانه میباش</p>	
<p>۳۶۶ اگر دارد چون زلیخا دل ز جانم دل خویشت شود هر روز خورشید دگر آینه بر درش نباشد غیبتی هم کس دیگر طلبکارش که در بزم طرب زین پیشخوان و پیریش هم باشد طوق مرغان حرم زنجیر نارش که ذوق عاقبت هرگز ندر پی بیمارش</p>	<p>۳۶۶ انگردان گشتل خویشتن آزارش نه حش تو در دافزون اگر چندی چنین باشد نه بیند دید و مجنون بغیر از دیده بیل بیا لبر زین ساغر چوستان ساغری را و پیش بر زمین زاده گرد و دم دل دین را طبيب اوقات خود ضایع کن هرگز بر رانم</p>
<p>نه بیند روی آراوی ز قید خود پرستی نباشد که چون مخفی ز جانم دل خویشت</p>	
<p>۳۶۷ اگر یافت را ذ خال تو به زوایه خویش چو در نراق تو گم کرده رانه خانه خویش هنوز بلبل طبعم پیسته فسانه خویش من و صراحی چشمم می ششبانه خویش</p>	<p>۳۶۷ بریدم خنجر آشنایه خویش به دیده روشنی دیده و رنج آید گذشت فصل بهار و بر وقت موسم گل رقیب یاده گلزار و یار و صحن چمن</p>

زبانہ مگر بند بردر خوانہ خوش چہ چہ خاک ندیدم درین زمانہ خوش بعالمی ندیدم آہ عاشقانه خوش	۳۶۸	ز روی لطف بقصر ما قلم و رکش نشین بستن عیش و شگفتہ ساغرکش بنغمہ بہر سرودیان بر آفرکش بحام بادہ بگو گیمیاے احمرکش
از بسکہ عریضہ میدان عافیت تنگ است زمانہ دشمن و طالع زبون و مردم دون بنقد جان فروشم غمسم محبت را		بیابا در حشمت نقاب از سرکش گزار خاندہ فکر و بگیر ملک نشاط بعشوق آتش سرودیان گلستان کن بدست ہر کہ دہی بادہ محبت را

روایت الصاد المہمسلمہ

پیش محرم و بیگانہ سے رقص بسان بلبل و پروانہ سے رقص چو مرغان چین بیدانہ سے رقص چو عاقل پیش ہر دیوانہ سے رقص بہر ویرانہ این خانہ سے رقص بیاد شیشہ و سپہ سالار سے رقص ہما آسودہ بین ویرانہ سے رقص	۳۶۹	اگر مردے بدہ مستانہ می رقص محبت ہر کجا بزمے کند گرم مشو از پیردانہ صید صیاد لباس عافیت بیرون کن از بر چہ مجنون از وفادار جزد بہ عشق بہ بزم نمی بشو بہ لب لب جام نکو و گزرا ویرانہ معصور
--	-----	---

در مخفی ز کف جسام محبت
میان عاشقان مستانہ می رقص

روایت الصاد المہمسلمہ

بہر کہ اگر مست باز لعل پریشان اختلاط گردین گلشن سر بہ عازدار می و عدلیہ رہ نود و عشق را دوری و نزدیکی کی مست بہر کہ اگر سر نداد اندیشہ سودائے عشق گنج کا و زخم دل از بہر دوران تا کجا ناقد سرگردان کن لیلی کہ مجنون ترا بہر وقت این تغافل چند در زبان وصل	۳۷۰	بہت چون بنگان آرا بخویشان اختلاط باید با غار و قتل پیرستہ یکسان اختلاط بہت مجنون را وادی جز بجانان اختلاط بہت آرا جزا ہوی بیابان اختلاط زخم تیغ مار را بنودید رمان اختلاط بہت در وادی بغیر از جہنم گریبان اختلاط تا یکم باشد مرا در درجہ سدان اختلاط
---	-----	--

<p>گرچه در دوا کوه ام درمان خوابم از کیست بست بیمار محبت را بدرمان اختلاط</p>	<p>عمر شد من مضری محفیا بکشتی چشم سایه با قدر را با الوافضه لای اختلاط</p>
<p>ردیف الغین المجهته</p>	
<p>بی تو چه کار آیدم سیر گلستان و بارخ دین تو ایمان من شمع شبستان من ملک فشان کنم در وطن و در خشتا</p>	<p>ز هر بود حامی بی تو مرد در ایام فیت مرز جزد مونس چشم و چراغ بوی مرز زلف تو گر خورم بر دماغ</p>
<p>دل بیرون و درون گشت کی لایسان چند توان محفیا وارغ با لای دای وارغ</p>	
<p>ردیف الفاء</p>	
<p>گرچه با بخت سیر دست گریه چشم چو زلف هر رخ از شکند دست خط و خالی می نیم تا نگردد رنگ رنگ ماه گلگون آفتاب تا نگردد چشم آینه کو اشعارت آسنا بهر تائید و دانائی در کار نیست غم فزاید بر دل غده بندگان از صحبت</p>	<p>دور زلف تو بیخون بر خورشید بیهام چو زلف چهره آرای رخ بخت بدیش اتم چو زلف سایبان چهره خورشید تا با اتم چو زلف پاسمان صورت زیبا می تو با اتم چو زلف پایه دزد بجز بار لوع و ساتم چو زلف دام دلهائی اتم آورده اسپر اتم چو زلف</p>
<p>نیت مخفی نامم آرزو از آشفته سبیل لب نشسته چاه ز خندانم چو زلف</p>	
<p>ردیف القاف</p>	
<p>آید بهار و دوا بگلشن دما می عشق نشو و تا به سحر ام از خاک بگذرد بهوده کاوش تو به بنظم طیب نیست خواهر بهر خون و خوابی آب چشم در بیتون کسرت زید ارمان سپرد</p>	<p>آید بهار و دوا بگلشن دما می عشق نشو و تا به سحر ام از خاک بگذرد بهوده کاوش تو به بنظم طیب نیست خواهر بهر خون و خوابی آب چشم در بیتون کسرت زید ارمان سپرد</p>

مجنون ازان به دیدن ایلی ز بهوش رفت گشته اگر شکست نداریم نیم و خشم	کایده صد که در دل بانگ درای عشق بوسه ملازم ست مرا ناخدا می عشق
یاران و بزم و بادیه و بهنگام عاقبت عشقی در دو جوت فی اتمهای عشق	
ای در غم زلفت تو پریشان دل عاشق آبی که بهد خون جگر یافت لب خضر تا زلفت تو گشته ز نار بتان ست تا گشت لب لعل تو همسر او تکلم	۳۴۱ و کی پیش گل روی تویران دل عاشق دیدست دران چاه ز نخلدان دل عاشق هرگز نشود و بایل ایسان دل عاشق خون دل من خود بد امان دل عاشق
عشقی بس درار بر خواه بیا ویز از کرده خود نیست پیشان دل عاشق	
ردیف الکاف	
منز و مرغ چین ز اتم اشک بجز دسکه راه بودی محبت زگر به و بید راه ورم خیال ست مشو غازی دل ناله کم کن بیز ای دیده گرداری سرشک بگریم به پیش از تشنگی دل	۳۴۵ که گل نسرم شود از شبنم اشک اگر مجنون نبودم بهدم اشک عجب تب عالم ست این عالم اشک که نبود غیر دیده محرم اشک که خند و غنچه گل از غم اشک بنالم بهر بوسه لبس در غم اشک
ز دیده اشک حسرت زین عشق که دارم بار دیگر اتم اشک	
اگر فراق در و رون دیده فلک از بیم اشک این کهن باغ تنها هرگز آبادان نشد آتش دل از سر شعله و بیه تسکینه نیافت روز و شب انگه یی بهر تو چون ابر بهار از	۳۴۶ روز و شب از دین بچون ابر بهار اشک خون دل چند آنکه بیاوریم بیاوریم اشک بایک در دیده گریان نگه از بیم اشک بوسه ز گان ز خون دیده بشماریم اشک
عشقی که هست گم نام عاشقی از دور از دیده لبس از بیم اشک	
بختور عاشقان که در دسکه چرخ زنگ ۳۴۷ چرخ از دور از دیده لبس از بیم اشک	چرخ از دور از دیده لبس از بیم اشک

<p>خیالات تا درون سینه جفا کرد کش چون غرق تو نفع بیداد بنم آن شیشه امید فساد</p>	<p>برفت از آئینه مقصود دل زنگ برواند و صیت و اجل زنگ که ریزد بر سرم از آسمان سنگ</p>
<p>هستان مرادم بشکفت گل بود مخفی درین گلشن صبا لنگ</p>	
<p>روایف الامام</p>	
<p>۳۷۸ دی قدر عقای ترا سرو و خرامان در غسل هر نادک ناز ترا صد تیر شرکان در بغل دارد ز لاله گون رنگ گلستان در بغل ور دیده دارم از صبا صد باغ وستان در بغل زیر که دارند از حد صد چاه کنعان در بغل هر نادک ناز ترا صد نیش بیکان در بغل</p>	<p>اگر تو زیبا می تهر از شک گلستان در بغل هر چشم گریان مرا صد جوی خون در بستین نارم بچشم عشق که گریه در زندان عشق بس بود سیر چین کز اشک خون آلود من اگر یوسف نت خودی غافل ز خونت مشر هر شعله آهی مرا صد گونه شور اندر کین</p>
<p>مخفی از زندان جفا و دوست پیدا و صفت چون غنچه دار و جیب گل مخفی در میان در بغل</p>	
<p>۳۷۹ دارم آب دیده همه شست مشوی دل یک قطره خون نماد مراد رسبوی دل چند آنکه کرد پیک عفت جتجوی دل سر بر زند چو شعله آه از گلو دل خواهم که روی دیده گذارم بر دلی</p>	<p>در خون شسته ام همه از آرزوی دل از بس ز درد و محنت بجران گریستم گشتم چنان ضعیف که در تن نشان نداشت سوز دهن از فرمن غم را بیک نفس بس مرغ دل به گریه زهر خوگر زشت</p>
<p>جانان به بزم یاده و هنگامه بار قیاب مخفی در در عشق و همان گفتگی دل</p>	
<p>۳۸۰ آواز کن بر عکس بلبل در گلستان کام گل گر بگلشن آید و باد صبا بپایام گل بشنود هر چه که بلبل گفتگوی نام گل چون ندارد در فرصت آغاز تا انجام گل</p>	<p>باده پر کن میر و وار و دست چون هنگام گل بلبلان را غنچه دل بشکفت آرد و از غنچه قفس بلبل در جیب و بغل تا توانی در گلستان باده را لبریز کن</p>
<p>بشکفت مخفی اگر از دل نبوی عجب</p>	

<p>باغبان را عید باشد موسم ایام گل ۳۸۱ بشکند دل خدایان را چو گل از نام گل شد مگر بلبل سیر حلقه نائی دام گل کاغذی نیست بر آغازه بر انجام گل بیتوان نوشیدی را نیم شب در جام گل در تنگم از تنگم تا بد اتمام گل نیست اینکام حریفان بهتر از تنگام گل</p>	<p>اگر صبا آمد بگوشن مژده پیچام گل ناله وزاری نمی آید بگوش اندر چمن باغیالیه فرصت غایت ان بگلچین از چمن بشکند کس را غار چمن ساقی چه پاک غنچه بکشد بید بکشد بید بستان شیشه نرم از او کاغذان بلبل در سخن</p>
<p>گل به بلبل یاد دزدانی و بلبل در چمن را نکند مارانیت مخفی طاقنا ایام گل ۳۸۲ کایه برون بهار ز چو ب ز غار محفل ناکی توان مقیم ره انتظار محفل مخچین علاج ندارد غشما گل بس دایه یاس کرده درین روزگار گل</p>	<p>گیرم دست خویش ازان در بهار گل ناکی در نظر نسبی توان نشسته است خواهی ز باغ بگری و خواهی بسوز ز شک هنگام گل گذشته و عالم چو گلشن است</p>
<p>بلبل به کام خویش نغان کن که نقاش شک مخفی ز دیده کرده نهان ز غار گل</p>	
<p>۳۸۳ وی زلف تابدرت حل هزار محفل ببند اگر برخت را هر آینه مقابل</p>	<p>ای پر تو حلمات شمع هزار محفل پروانه وار گزیت بر گرد شمع رویت</p>
<p>مقصود توئی ز کعبه در نه کروی مخفی حاجی ز بهر خانه قطع این قمر منازل</p>	
<p>۳۸۴ صد حیف که آن در دیافسون رود از دل آندم که نیال لب میگون رود از دل تا حشره خاکه را خون رود از دل آن لذت بیجان توام چون رود از دل</p>	<p>درد بیکه در مان تو بیرون رود از دل ارباب نظر را به یقین قطع حیات است از بسکه بدل زخم تو دردم در تنگم گیرم که بگریم بجهنم آید دهن ز خشم</p>
<p>مخفی جلوه چرخ شکوه در سر در بر ناهنگ آینه که آید خون رود از دل</p>	
<p>۳۸۵ خیالت میمان حسنه دل شخصی که در دام کارشانه دل</p>	<p>تو هم جانی و هم جانانه دل زلفه و بار از تصویر حسنه دل</p>

<p>محببت هر کجا بزمه کند گرم مکن ساقی دلم خون بهر جا می</p>	<p>توئی شمع و منم پروانه دل که شد پر خون دل و پیکان دل</p>
<p>چو بخون غایت مخفی بهر کج مرا شد بر ملا فساد دل</p>	
<p>ردیف المیس</p>	
<p>۳۰۷ که چو یلے زالم طرّه یلے گیرم که دامن تنایه تنایه گیرم که ز بوج صعلی دست املت گیرم که از بخت سیه پرتو بیضا گیرم که در کعبه دل روئے معصی گیرم هر چم زخم جگر ز مسیحا گیرم که چون تیشه بغل بادل خار گیرم که از خون جگر غر صیبا گیرم که از گریه تار بر دل خار گیرم از هنسی تو اتم رو علقی گیرم خواهم آتش شوم و بر همه اعضا گیرم بختی ده که بر اوست سر سودا گیرم که چو مرغان حرم در حرمت با گیرم</p>	<p>که چو بخون ز جنون دامن صحر گیرم که زخم پیچیده ایسید بهر پیچیده یاس که باغ غن جگر حوصله را شکافم که از آتش دل نور بطلست بخشم که در تکیه نه نار حائل سازم هر خلاف اثر معجزه ناسور کند که چو فرار دل سنگ بفریاد آرم که چون شمع در سرتا بقدم در گیرم که از آتش دل کوه در آرم به نغان چه کنم بخت زبون چرخ جفا پیش من آبرو در سینه ام بس زلفت بر خاک بیش از بر نیت مرا طاعت و دری و در از گدایان تو ام شاه خراسان مددی</p>
<p>نیمت مخفی چو مراد است گفتار آخر پایه دامن کشم و دامن مولا گیرم</p>	
<p>۳۰۸ ازین ناعنی شناسان خویش اینک میخوانم ادای غمره زان نرگس مستانه میخوانم بیش شمع رویت هست پیر وانه میخوانم که گوش عافیت را کرد این افسانه میخوانم درون سینه چون بخون دل دیوانه میخوانم پیر از خون در مراعی ساغر و پیر میخوانم</p>	<p>جنون میز در بر وطن و بر ناسه خوانم بخون آغشته بال و پر بجا که ادهی غلطم بر آتش میزنم خود را اندام بال پروازی که قسم آبخان اعدایه لذتها ز خیم خیم بزم غم غم بکینده سر شنگ دارم سر به ستودارم درستان این مجلس</p>

<p>زبانهای زمان مخفی چنان آرزو دل شتم که پاک از مردمان دیده خود خواجه میخدا هم</p>	
<p>۲۸۸ اول بخت پیش نشنا نهادیم مجنون جنونیم و سب از ادب عشق تا تشنه لبانیم درین بادیه آغا ماجره کشتان سب عشقیم که محمور هر جا که نهادیم قدم خار ستم بود</p>	<p>۲۸۸ ما سر بهوس در سر سودا نهادیم گستاخ قدم در ده صحرای نهادیم بی چشم خری روسه بدریانه نهادیم مژدیم و سبکه بر لب غیاث نهادیم سب آبله پائے بر زمین پاد نهادیم</p>
<p>مخفی پیر صفای کوشش مران مرحله امروز زاد سب ز برای ره فردا نه نهادیم</p>	
<p>۲۸۹ باز میجویم که ترک دیر و ربهایی کنم تا یک در خانه دل نفس سگ باشد مقیم چند دست پانگی مانند طفل خاکباز به زهد سال عبادت برست از روی نیاز</p>	<p>۲۸۹ رو بسوی کعبه و فکر مسلمانان کنم در روی کعبه پنهان چند مسکینی کنم خانه آباد را در اویران زندانی کنم تا اگر صبح کاسه از پشیمانی کنم</p>
<p>چیف می آید مرا مخفی که در راه امید نقد و خولیش بر اصرار پریشانی کنم</p>	
<p>۲۹۰ رنگ آمیز جوتنم خانه رنگین کرده ام پنجه نشانه چشم پنجه رنگین زلف بر بند شایده که پا بر دیده بهر مقدمش تا کند قصه شکاری گاه گاهی در چمن</p>	<p>۲۹۰ درد آشام غم پیمانه رنگین کرده ام دست رنگین پنجه رنگین نشانه رنگین کرده ام بزم رنگین فرش رنگین خانه رنگین کرده ام باغ رنگین آب رنگین دانه رنگین کرده ام</p>
<p>بهر طفل آرزو مخفی ز خود شاد چکر بر در هر خانه انسانه رنگین کرده ام</p>	
<p>۲۹۱ باز میجویم ز نو ماتم سر سب خوش کنم تا خن آشفته تنی بر درشته جان می زخم باز بید نفس می خواهم صفت آرائی کنم مگر متاع کاروان مهر بکشد صبا ۳۰ چنانکه من خون دست طلب از کز کج بر قرن من مویکه از سوز دل افکار شد</p>	<p>۲۹۱ بهر نسکین جوتنم خاک پائے خوش کنم کز برای مرغ دل ساز و نوا می خوش کنم بهر آئین شهادت کربلای خوش کنم پیشش من بهر نقال با نکت زانی خوش کنم چون ز لایعالمیری کلاه سب آرائی خوش کنم بعد ازین باید مراد از استغاثی خوش کنم</p>

گاه در بزم و کس در دوا می و گد در حرم	بجو مجنون از جنون هر روز که جفا خوش کنم
در ره بیگانگی ایستاده دل شد سیاه	میردم محضی که طرز آشنائی خوش کنم
لب تشنه میردیم و پی آب نگردیم با بدیل عشقیم و لعل آب نگردیم ما گرم روانیم سره عشق چون منصور ما قبله ما طاق دوا بر دوی تو باشد	۳۹۲ چون خضر علی آب بهر باب نه گردیم سوزیم بخور پروانه و بیتاب نه گردیم از دارنه ترسیم و ز جباب نه گردیم نزدیک بر تنهانه و محراب نه گردیم
اشکده سینه محضی شعله نشین نیست	زان آب بخوریم که میراب نه گردیم
ترا ندازه برون بر دل اندوه و غمی دارم بس خون جگر آید از گریه به چشمتانم تا چند تواند و خست جراح نهان زخم در قید کند عشق افتادم و آزاددم امروز اگر کردی بر ما سستی بگذشت جان و اودم و مرغ دل در پائے تو گذردم	۳۹۳ در سینه هر عضوی پنهان اسلحه دارم او هر شعله خاری جوی ز سخته دارم بر هر سر سوز زخم زخم اسلحه دارم در صایه سر دوی ام گر پشت نمی دارم اندیشه فرواکن من هم شکم دارم بهره افلاک حسرت گرایش و کس دارم
از دو کباب دل از اولی شب تا صبح	افراشته برگردون محضی سحر دارم
ز بس محو که گشتم فراموش از نفس کردم بیا بان غم و محنت طراوت بخشستان شد نذار و خواش گلشن دلم هر کج تنها بی از خضر می درین وادی آب سازندگی میسر	۳۹۴ در دستان جان چو پیر و لند در آغوش میس کردم ز بس خون دل از دیده بیای خار و خنس کردم تو و گلزار ای لیلی که من خواب نفس کردم بس از تشنه و بیرون فغان مثل جرس کردم
نبردیم چون بمقتصد ز نسبت بود اگر محضی	نشستم با شکلیانی و از رفتار میس کردم
رویدم و عشق بازم و پروای کس ندارم روا زستم نتایم از در و غم مناسلم کبر زشت ز ناله قانون سپیده نا بلیل صفت دل با یا ناله خو گرفت	۳۹۵ مستیم لا اله الا بیستم جز جان بستم سپردن دلدل به کس ندارم فریادی تا مل مثل جرس ندارم با غمی و بیستانی به از قفس ندارم

	<p>محقق بک مستی بی یار و آشنا جز صاحب حقیقت فریاد رس نثارم</p>	
<p>در لب لعل لب لعل بر خشان دیده ام آب جیوان را در آن چاه ز خندان دیده ام یوسف مقصود را در چاه کنعان دیده ام مرغ دل را صید آن زلف پریشان دیده ام کشتی امید خود را غرق طوفان دیده ام بر بدن هر سوی خود را خیز بچکان دیده ام</p>	<p>۲۹۶ تمام حسن تر از خورشید تابان دیده ام بر رخ آئینه ات چشم نگه بکشاده ام آرزو دار از دل یکسر برون افکنده ام در محبت دست خود را ز کفر ایمان شسته ام گر نگیر دست ما را خدائے گوگیر بر جگر تاناوک تارنگایت خورده ام</p>	
	<p>محقق در بند زلف زلال جان بکده غمت ام مخت آبا د جهان را حمله ویران دیده ام</p>	
<p>در روی آرزوی خود وصال باو میکردم که هر دم مرگ بر تو مبارکباد میکردم بامید وصال خاطر خود را میسردم ز بس مرغ تننا از نفس آزار و میسردم قفاخی تاز را در دل ز تو بنیاد میسردم ز بیدار پر زردان هزاران داد میسردم</p>	<p>۳۰۲ شب از روز جدائی تا سحر فریاد میسردم بجویم غم شد مشب آهنگان بر خاطر م غالب بدل نقش خیال دیدن روی تو میسردم بیش شمع من امشب میاد شمع خسار ش چو مرغان نفس بدم بیاد گلشن رویت اگر که کشور رخسار آن کسی داد کسی دادی</p>	
	<p>اندر روی سوز ز تو لب چشمت از کز ای محقق آگست تانی بهر ویرانه آمای می کردم</p>	
<p>در مرحله عشق ز راه مهرش اقامت صد رشک چین دارم و گرد رقص اقامت ترسم که شدم آفتل در دشت خس اقامت چند آنکه قدم پیش نهیم باز پس اقامت</p>	<p>۲۹۸ در حرفه شوقی چو بانگ جرس اقامت از ترخان دل و دیده بدامان تنس بس و غر بجز تو نهادم بهر گوی بی روی تو گر جانب گلشن گذارفتند</p>	
	<p>محقق این نهادم جرس چند درین راه در پای عشق شارچو بانگ جرس اقامت</p>	
<p>مجنون صفت ز عالم هستی گذشته ایم بسیار ازین بندی و بستنی گذشته ایم</p>	<p>۳۹۹ ما از شراب ولذت مستی گذشته ایم ز ریاضت و زیناط نداده نفسا و تنه</p>	
	<p>آه زده اختیار محبت غمت از ما</p>	

<p>۹۰۰ اگر بال و پر هم سوزد بغیر از بال و پر کردم نسیم آساید کوی او شب تا سحر کردم اگر از پا فرو نامم به پهلویا بسز کردم شهید آسایم از جا و بر گردنم کردم</p>	<p>این محفیا ز دیر پرستی گذشته ایم من آن پروانه عشقم که برگرد و شر کردم بگلگفت گلستانش چو بلبل گریه کردم بر فتن آینه آن گرم که دای محبت را بهر جا حسن را بینم و عشقش آتش افروزم</p>
<p>بمقتصد چون نبردیم همان بهتر بود محفیا که زین وادی بیایان براه رفت برگردیم</p>	
<p>۹۰۱ این پریشانی ز زلف آن نگار آموختم بیخودی از گریه ابر بهر آموختم پای در گل بودن از لوح مزار آموختم از بهای اوج این طر زنگار آموختم رسم و آیین وفا از روزگار آموختم</p>	<p>من طربنی عاشقی بار آموختم اختیار گریه مادر کف اندیشه نیست کز سدم و جرم علم از جامه بختند یا منی ما بال نکشایم بعید ز بر وستی بهنجو باز اگر خطای رفت از ما و لبر معذور دار</p>
<p>کی توان محفیا ز دیده زرد لبه شیردشت ماکه اول راز پنهان آشکار آموختم</p>	
<p>۹۰۲ دوراه تو او اگر چه گلهای که بچیدیم سر تا بقدم چون شاه از دیده چکیدیم هر چند ازین واقعه گفتیم و شنیدیم مستانه و مردانه گر کنیم و کشیدیم چون غنچه بتن پیرین صبر در دیدیم</p>	<p>از عشق تو در سینه چه غمها که ندیدیم از ریه ز دوری تو چون شیشه پرمی عمر بخت که دل را غم سینه چو خیر نیست هر زهر که در غمکه کردند مهیا صد زخم زهر خار چو گل خوردیم و آفر</p>
<p>محفیا نه گرفتیم عبت امن عشم را جان دادیم و دوست را یام فریدیم</p>	
<p>۹۰۳ هر کجا غوغای عشقت بسیل و پروانه ایم گر امام کعبه و گر راهب بخانه ایم از ازل با این رفیق مهربان همانا ایم تا که در برم طرب دردی کشش بیانا ایم</p>	<p>اگر مستم در گریه و گریه و گریه ایم هست بحر محراب بروی تو دل را قیل همه و همه عزت بوده به بطن مادریم دین شمار آوردیم باکی برون آید ز سر</p>
<p>یست که محو این دیر اندک ما کو میانش محفیا چون گنجینه های درین میانه ایم</p>	

<p>میروم ناز ازل از چشم پر خون بشنوم جوی خون از دیده می آرم بجای جوی شیر بس اگر فتم چون ز محنت مرده اسودگی بسکه سوداچی پریشانی عشقم در پیوست در درون سینه من غنچه دل بشکند منکه دارم بر جگر صد دل غیر بالای داغ میکنم سر و دلیوان خود تو حید دار</p>	<p>۱۰۴ خونی از ازل درون شاید زیرون بشنوم هر کجا انسانه فریاد و مجنون بشنوم نادرم ناند که از بخت همایون بشنوم میروم مستانه هر جانام مجنون بشنوم از صبا لوی اگر زان زلف شبگون بشنوم دلغ کی مگردم اگر از داغ گردون بشنوم از زبان هر که از عشق تو مضمون بشنوم</p>
<p>دست در آغوش بروم بچو قمری در چمن روز و شب مخفی که وصف قد و زول بشنوم</p>	
<p>از پیوم گریه آهنگ نغان کم کرده ام کشته ام سرکش نه وادی و از لیلی غولیش بر نیم شد شعله آتشی نشان آتشیین</p>	<p>۱۰۵ سر زبر دام بجران آشیان کم کرده ام بچو مجنون از جنون نام و نشان کم کرده ام در لباس عافیت گریه نیان کم کرده ام</p>
<p>ایستم دیوانه مخفی بسکه در عشق خونیش از زبر سنگ کو دکان کم کرده ام</p>	
<p>۱۰۶ تا کی بآه و ناله ز غم گفت گو کنم آلودگی زدن پا کم نمی رود تا بیدار بغیر جمال تو در نظر گردیدت همه اعضای من ز شوق رو بر بیاور ز خورش فغان کس</p>	<p>تا چند نه آب دیده لب لب سجد کنم صد راه آب زندگی گریشت و شوق کنم آیکه ندا اگر منظر رو برو کنم شاید گلی ز گلشن وصل تو بکنم چند آنکه چاک سینه دل را ز تو کنم</p>
<p>وستم نمی رسد چه بدایان وصل یار مخفی ز روزگار به چو تو خوشم</p>	
<p>۱۰۷ بسی در آرزو با نفس کافر همای کردم چه جام سرگون آغوشی شد کاشه عمرم بیاد و دستان امشب چو نیلای بیستان دوست خویش به وانه بخت میزند بر سر</p>	<p>در ایلیم تنها عمر با شاهنشاهی کردم ز بس نقد حیات خویش صرف گمراهی کردم هنادم برب ساغر لب قالب هتی کردم بیای شمع افتاده که آخر کشته کردم</p>
<p>نشد دوست امیرم در آغوش طلب مخفی یکم اشک که جان در کار آن سر و پای کردم</p>	

<p>همی باید دل کزین پستی قدم بالا بایسم آتش عشق تو تا در سینه من بر فروخت جذب شدی محبت بسکه بر من غالب است گاشن انگشتم در آب دیده چون سیراب گشت</p>	<p>۹۸ پای کام دل رسم یا سر درین سودا بایسم شعله میروید بجای سبز هرجا پایسم باجون گروم رفیق و سر درین صحرایسم بعد ازین خواهم که پایی دیده بردر پایسم</p>
<p>داشت پایای محبت چون شدم در راه عشق باید مخفی بودین ره سر بجای پایسم</p>	
<p>ز خون دیر زندان راه از رشک چمن دارم بسان غنچه گریستم بساز گشت و شنود اما پر بیل در غم گاشن ندارم تا شکیبائی بسان ابر نیسانی ز اشک دیده هست</p>	<p>۹۹ ز دل غصه صد گلشن بر می پیر بین دارم بخون دیده آغشته سر پایی بدن دارم غریب و نازا غم هر کجا انتم وطن دارم کشیده در رک جان صد جهانی در سخن دارم</p>
<p>ز اشعارم زمان جان معطر میشود مخفی چو گل چاک گریبان در نهان مشک فتن دارم</p>	
<p>ز سوز سینه دل آه آتشناک می خواهم ببیکد و تسلی و لم از نامه و پیغام ز در مان اظهار دفع در دمن گنه گرو نمی رود بیکه خرمی در بارغ میبدم</p>	<p>۱۰۰ در آتش آشیانی از رخ خاشاک میخوانم اگر بیان حبس و بچو گل صد چاک میخوانم خمار آلوده در دم و آب تاک می خواهم چو بر زوهاران دیده بشناک می خواهم</p>
<p>نمی باید بدم سکین ز آه و ناله ای مخفی چو گل حبیب و گریبان غزال صد چاک میخوانم</p>	
<p>برای دیدن رویت بهرانی زنده می دارم نگو و گرم گرم سوز جهان را شعله آتش چسان آذگشتم من ز فکر غم دم دیگر</p>	<p>۱۰۱ و گرد زین حیات خویش صد شرمندگی دارم ز بس از گردش گردون بدل آفریدی دارم بیاد پذیرد و گردون چو طوق بندگی دارم</p>
<p>نگردد پاک مانم بآب کوثر و شویم بچو گل معصیت مخفی ز بس از لودی دارم</p>	
<p>اگر نزاران عشق و از جهان آسوده ایم بزنگاه مانمستان است و باد خون دلی گاشن مانم از خون نماند چشم دل سست اضطرابی در پریشانی بنما هر ستم</p>	<p>۱۰۲ پای مانم لذت در دیم زان آسوده ایم مستی و امانیم که کوف و نمکان آسوده ایم از جفا می صد صبر باد و زان آسوده ایم ورنه ز استغنائی هست و ز نهال آسوده ایم</p>

گر چه باز چرخ می رود از آوار غم شکر شد که جفای همگان آسوده ای			
دوش با گل صحبتی بر یاد بلیل داشتتم لخت دل میشد مرا بر آتش بهران کباب همکه خون او دیده اشاندم بر اطراف چین می در آید هر نفس برین غم از جاسنبه	۱۱۳	چون صراحی در فلک تا صبح قفل داشتتم غم انیسیم بود از خون جگر مل داشتتم هر طرف کردم نگه صد غم من گل داشتتم بهر محرومی عیش من آن فاسل داشتتم	
مخفی استی بحال من که در اندوه غم بیش ازین بن بیشتر صبر و تحمل داشتتم			
در عشق تو بقیه را گشتیم بس دل غم تو بر جگر نهاده ایم واوی در آتش عرق خون فند تا دل غم تو بر جگر نهاده ایم بر دامن وصل باز گشتیم	۱۱۴	رفتیم و بسید یار گشتیم دل غم تو روزگار گشتیم بس دیده اشکبار گشتیم از زمره غمتبار گشتیم هر چند که چون غبار گشتیم	
نکته او در مراد مخفی عمر کے لیے روزگار گشتیم			
یاوایای که دل در کوکس بر آس داشتتم جریب با هم چرخ گل زمین بیشتر جدا چاک بود آرزو را دیده امی بود بزم امید تشنه لب بودیم و تشنگ بود ما در مذاق	۱۱۵	با چرخ خون پیش فغان اعتبار سے داشتتم در میان اهل عالم افتخار سے داشتتم بر رخ آید به مقصد چون غباری داشتتم چون سمندر درین هر روز شرار سے داشتتم	
نقش می شستم مخفی گلشن امید و وصل در درون دیده از خون لاله زاری داشتتم			
گر چه می که نموده او کسریه خشم زار بر دیه فاسیم بر چین از آه سر و تنش ندیدیم چون اثر صدر در پیچیده یک شب در وصل بود	۱۱۶	آه دلبه بهر باد سحر کنیم لبه اش شعله میرخ چون خون جگر کنیم نقش شویم در دل شمع اثر کنیم نگه داشت زو کار که شامی سحر کنیم	
مخفی ظاهر به قفسه ایام بگسلد در کوئی غایت چو سیم از گداز کنیم			

<p>هر خطای را بجای نران ستمگر می خرم بسکه لذت یافتم از گریه شام و سحر نیست تنجاری چون در کاروان روزگار بر دل غمیده من خواه نوش و خواه نیش</p>	<p>۱۱۵ سید هم کاس قناری را و گوهر می خرم میفر و غم نقد جان و دیده تر می خرم صد جهان اندوه دارم بار دیگر می خرم در محبت در و دلاحت را برابر می خرم</p>
<p>می خرم آتش غم از دل مخفی هم نشینان خوش چند سامان مخفی خرم</p>	
<p>چند از خون جگر می دریا باغ دل کنم عمر شد صرف جنون و نیست از محل نشان خون دل میری هم و ترتیب گلشن میدم بسکه از تیرگی از غم بگیرد و روشنی</p>	<p>۱۱۸ سر بر از تالاب که فکر داغ دل کنم چند سرگردان و دین وادی سراغ دل کنم بر امید آنکه روزی سیر باغ دل کنم پر تو خورشید اگر در چرخ دل کنم</p>
<p>سبوت سزنا دل و دروغ جنون غم زده بعد از این خوابم که مخفی ترک داغ دل کنم</p>	
<p>تا که حدیث با ده و جام و سبو کنم مستی گذشت از حد دیوانگی بسیار آلودگی زد اهن عصمت نخورده کشتادمان شیشه دمی دریا باغ کن</p>	<p>۱۱۹ تا کی ز بزم با ده کشان گفتگو کنم ای دل ز آب دیده می در سبو کنم صد ره بآب دیده اگر شست مشو کنم تا از داغ دل گل حاصل تو بکنم</p>
<p>مخفی بیک سبزه چو دل ز لایم نیست بر خیز تا بخانه میخانه نه کنم</p>	
<p>اگر بر سر منج عذت بر سرم از جانم گر شود هر سر منج که بدتم نشتر غم گوشه محنت و غم را بگلستان نقد هم در قیامت اگر من جانب رفوان خوانند</p>	<p>۱۲۰ چو در غم گره جاسی به منما خروم عافیت جو نشوم پیش میجانم خروم بچه جنون ز جنون جانب صحرانروم به منما س دل از بهر تماشا خروم</p>
<p>یوسف طالع اگر جاره نماید مخفی یتما شا که حسنش چو ز لیم خروم</p>	
<p>تا نام رسن یا بر بدیم از بسکه ز دیده خون نشانیم از آتش عشق چو سمندر</p>	<p>۱۲۱ از آینه دل عیار بدیم رواق ز گل و لب از بدیم سر تا بقدم شاد بدیم</p>

	<p>تا دیده رخسار چو لاله مخفی و از تو بیدار یار بر دیم</p>	
<p>۲۷۲ که عیار نظر و که الم دل باشم چند چون اهل صنم بر ره باطل باشم جیف باشد که گدا طبع و گدا اول باشم بار پروانه صفت در پی قاتل باشم</p>	<p>۲۷۱ تا یکی بر در آید چو سایل باشم التجا بر در مخلوق ز کونه نظر است منکد صد عاظم طی در نظر م مثل گدست هر نفس صد ره گزانه آتش عشق سوزد</p>	
	<p>میر و کشتی عمر چه بچون جی مخفی شرط انصاف نه باشد که بسا حل باشم</p>	
<p>۲۷۳ پر ز گل دامان خود را تا گر بیان کرده ام بهیچو ابر از گریه کار خود بسانان کرده ام خانه دل را به از رشک گلستان کرده ام بهیچو مستان بهیچو دانه یاد یار آن کرده ام</p>	<p>۲۷۲ بسکه در بحر تو خون دل پد امان کرده ام بدی طعن پریشانی من بر من که من بر جگر از بس نهادم آتش بجز تو داغ میبایم بلیل صفت فریاد از آن شب که باز</p>	
	<p>محققا چندین غل از ناوک بیدارم کین دل از سرده لاف فف بیکان کرده ام</p>	
<p>۲۷۴ چو فاقوس آتش دل را بر زیر پیرین ارم نهان در زیر هر حریف گلستان فن دارم را افغان داغها بر داغ مرغان عین دارم شهید خنجر بستم گواه خود کفن دارم</p>	<p>۲۷۳ من آن پروانه عشقم که در آتش وطن دارم و لم بلیل صفت از عشق تا الفت نشود آرد نه بیداری که در جریح مرصع است از آرد بختگر که بپرسم چه آرد وی همین گویم</p>	
	<p>گرد گشتن و شربت دارم راه ای مخفی بجا نشد که یاری گوشه بیت المحرم دارم</p>	
<p>۲۷۵ چنان کاییده ام از غم که گاه زرد را ماحم نه بنیم روی آرد ای اسیر در امانم من آن سرشته مجنون بیابان گرد راهم بنم در بیم از خواری عیار گر دوا ماحم نیم یک ساعت آسود و دل پرورد امانم ز غم نقش پریشان مهرهای زرد امانم</p>	<p>۲۷۴ ز بس از فردی دارم بوسه سرد امانم گنج در دلم غم اتم گنج حید بلا گردم نشان مجانی محمل رسانیدم تا نیم چشمه مرا هر کس که می بیند ز سویم چشمه بوسه گیسو از درد دل سوختم که از درد جگر نالم روی آخته هستی در آکین پریشانی</p>	
	<p>هر روز یکی دیو بی روی درین بستان سرخه</p>	

<p>چنگ در خلق آن زلف پدیشان زده ام تکیه بر نیش سر خار مغیلان زده ام خیمه لشکر غم را به بیابان زده ام ملکه صد چاک بیک تار گریان زده ام آتش عشق تیان در سوسان زده ام دیده برابر جگر مو حیر طوفان زده ام بسکه ناقوس به بعد که گبران زده ام تنگ لی حوصلگی بر سر ایمان زده ام</p>	<p>دست در دامن آن سرو خزان زده ام تشنه خون دل و آبله پاشی زده ام عزم تسخیر قابلمه جنون کرده دلم می توانم که کشم پای به امان شکیب از تو آتشکده عشق بر آفر خسته ام ز ورق دیده بغیر قاب فنا انگشتم کرده ام ویریشنو گوش مسلمان را در سر که چو گبران ز رنگ طغیانه عقل</p>
<p>آفرین بر جگر باد که در کنور پند سکه نقد سخن را بر ایران زده ام</p>	
<p>خاقانم بوی خوشی از زلف یار آورده ام نشم این گل زان باغ و ز کار آورده ام درد دل پشنانکه خوابی زان یار آورده ام قطره خون جگر را یاد کار آورده ام برده ام بی اعتباری اعتبار آورده ام فان هم از راه نظر مهر نشان آورده ام مرغ دل را حیدر آن تیر نشان آورده ام کشتی بی طاقی را بر کسار آورده ام</p>	<p>چشم گریام بیاس از بهار آورده ام نشه بوی گل داغ غم پدیشان بود از دیار عشق می آیم دیار من غم سست واده ام دل را بدست کافر بکیش زلف اعتماد عشق را نادام که بر درگاه او قطره خون جگر جانی دلم در سینه بود بعد عمری کرده قصد جهان من است سایه خون خورده ام که در سینه طوفان غم</p>
<p>هر طرف بنگامه گرم است ز غوغای من نقد مخفی عجب بر روی کار آورده ام</p>	
<p>من آن محرم دارا می شناسم من این ناز و ناز دارا می شناسم من آن چنگ این ساز را می شناسم که من چنگل باز را می شناسم که من شیخ اعجاز را می شناسم که من شیر و ناز را می شناسم</p>	<p>من آن چشم غار را می شناسم غلت دوش با من به چنگ است را بایده یوش و فرزانگی است مهرن از نفاصل برابر و گره بشناسم که بر بند ز و در شتاب به پیش چشم فریسیه نیازم</p>

<p>تواضع مرا بهر اعزاز با شد بر آوج جو گرمی پر دمرغ امید مگو پیش من از وجود و عدم</p>	<p>من آیین اعزاز را می شناسم من این طرز پر و آزار می شناسم که انجام و آغاز را می شناسم</p>
<p>✓ ز بیکجی خویش مخفی طاف که نیرنگ پر و آزار را می شناسم</p>	
<p>۲۲۱ همتی را باب هست کنی غم می روم روزگارم گر زند ز خمی به تار هر رگی بر سبزه راه اجل بنشسته نیم مرگ چیت گر چه دنیا لم ز بهر امان درین رو پاک نیست</p>	<p>۲۲۱ کیسوی آه پیدیشان بهر ماتم می روم کا فرم گر یک قدم دنیا مال سرم می روم خلق و عالم رفته اند این راه من هم می روم میروم اگر چند گامی بیش یا کم می روم</p>
<p>✓ در غم و اندوه و محنت چیت این بر بیافتی مخفی امور و ز فرا چون ز عالم می روم</p>	
<p>۲۲۰ دوش بر خاک درت پهلوی بستر داشتم شعله میزد آتش سوخا عشق اندر و ماغ ساقی در کشتنم داد مشب ساغر می نیت پر و اندر اگر قدرت پر و آزار عشق</p>	<p>۲۲۰ در طواف کعبه بودم حج اکبر داشتم خانه را در آتش دل چون سینه داشتم اگر خارش طعن بر خضر و سکندر داشتم ول بر آتش نه که من هم چوین زین پر داشتم</p>
<p>✓ مخفی امشب دل غم جان معطر ساختم در سر زلفت سخن پیچیده غنبر داشتم</p>	
<p>۲۲۱ میروم تا بهر خود ویرانه پید انکم وانه وانه اشک ازان ریزم که بهر غم و دل و بر بیایان جنون از بهر صحبت داشتم شیشه می گردنمی ویزم آخو می شود تا زخم سر بخیزد و زلف پدید اوان عشق خنده بهار عمر و باغ آرزو و خرم نشد</p>	<p>۲۲۱ واندران دیرانه از غم خانه پید انکم از سر شک دیده آب و وانه پید انکم نیت گر فرزند دیوانه پید انکم چون من از بهر طرب میخانه پید انکم از سر انگشت محنت دشا فم پید انکم میروم تا گر پستانه پید انکم</p>
<p>✓ ره بیایم پیش طمع از برای سوختن مخفی باید بر و وانه پید انکم</p>	
<p>۲۲۲ بر غم بلیقان امشب لب از گفتار می بستم ز گرمی میروم آبی بر آتش خانه بهر دان</p>	<p>۲۲۲ از خون دیده و در دل نقش عهد گلزار می بستم بسحر سامری امشب بت طرا می بستم</p>

<p>چو مر جان شدش مژگان سر از لوت دل مشب بیا در وی تو امشب بر دوش می گشتم به تنهایی گرفتهم خوچنان در کنج تنهایی از یکدیگر جدا شد عقد دل بسج می کردم</p>	<p>گل از باغ بوس می چیدم و بر خار می بستم نظر چون عند ایوان بر گل رخساری بستم که در بر روی عکس سایه دیواری می بستم مگر نیکه اگر در خدمت ز نار می بستم</p>
<p>✓ شرح اجداد مخفی از اول جهان دیدی از راه آینه دل بر گل زنگاری بستم</p>	
<p>سبک روییتم چون بود که دنبال صدا افتم سفر کردم که بکشم دل از سیر جهان کردم نهادهم روزنما کاهی در بین وادی نین اتم</p>	<p>۳۳ اگر انبارم چنان از غم که خریم ز جا افتم چهره بستم که دروغ است بکام اثر دانا افتم ز شمع توت طالع کجا خیزم کجا افتم</p>
<p>✓ سخنان از غم چنان یابم که سر سویم ز غم مخفی چو مرغی پروی پروی بکام اثر دانا افتم</p>	
<p>شب بیا و تو گل اشک بدایان کردم حبیب دل چاک زدم بسکه ز سوختن بر گرفتهم دل امید رنگا نه و خویش خون دل بسکه بر رخسار نگه افشادم کاوش داغ کین بسکه بناخن کردم جذب عشق رساندی بسکه محمل دوست</p>	<p>۳۴ چو مژگان چمن ناله پریشان کردم دست قدرت بگلی صفت گریان کردم مشکلا شد دل خود را همه آسان کردم سیرگاه نظر از دیده گلستان کردم چشم دست چو سیر پیچ مر جان کردم سن زلی صبری خود رویه بیابان کردم</p>
<p>✓ جان گرانایه نقل است ولیکن مخفی شرح این جنس بیازار خود از زبان کردم</p>	
<p>بار میبویم که غوغای و گر پیید انتم رو یوادی نمی ختم باشد که از اجاز عشق می گذرد و دیده را سود و رستم تاب کش نقد و انرا بهر شوم میخرم جنس جنون بسیل اشک دیده از بیضا حق سر می دهم دیده از غم و خشم چند آنکه از غم است بانه</p>	<p>۳۵ از خون در دل تنهایی و گر پیید انتم بچه خود بخون و رسوای و گر پیید انتم بهر بوشی چشم دینایی و گر پیید انتم تا بهر باز از رسوایی و گر پیید انتم تا یک یک میزد و پاشی و گر پیید انتم بهر و هم که بر خود چای و گر پیید انتم</p>
<p>✓ بیتو احم چند گاهی رفتن مخفی ابد از ان در ره پیید گر پاشی و گر پیید انتم</p>	

<p>در وفا چون شمع با هم جانگدازی میکنم صید دام بخت و سیار باغ و گلشنم در حریم کعبه باشد تا نماز من درست میکنم ویران بدست خود بنای عمر خود</p>	<p>۲۲۶ در ویدرمان خود را چهاره سازی میکنم باد چوبی پر پیا شایباز سے میکنم جاتم خود را بخون دل نمازی میکنم مثل طفلان بر سر ره خاکبازی میکنم</p>
<p>بمهرم داغ فراق و میفروشم نقد جان محققا وقت سفر نه کار سازی میکنم</p>	
<p>فصل گل رفت و حریفانه شرابی نردم شد بختی شیشه عمر از می هستی و سنوز جیف صد جیف که در ضعف زنی سامانی کشتی عمر تپانی شد در بحر و چود</p>	<p>۲۲۷ بر لب نشسته دل قطره آب بے نردم بزم می گرم نشد شیخ کباب بے نردم بر دماغ دل غم مشت کلاب بے نردم دست در دهن خاشاک و جبابی نردم</p>
<p>عمر شد صفتی و بیکده محققا بهیات بر مراد دل خود باوه ناب بے نردم</p>	
<p>نایک بگر فتاری دام هو کس ا فتم تنگ ست ز بس بر دل من عرضا دام بر کندن بنیاد من ای چراغ چه کار ست چون منتصب باوه کر شان دشمن جان اند</p>	<p>۲۲۸ تا چند چو مرغان چین در نفس افتدم خواهم که شوم شعله و در مشت نفس افتدم من کاغذ بغیر که ز باد نفس افتدم این طرفه که بر عکس بقید عس افتدم</p>
<p>عشق نام گرم طم اش سودا آینه دل ست در مجلس عشاق چرا چون کس ا فتم</p>	
<p>نه تنها سوز دل را من بشنم اینم بروم چو مرغان کنده ام جوی کوی بیستون غم ز ناسازی بخت آفرینادم روی و بفرست بر بر خاک گزینی و لایم بپا زده غم</p>	<p>۲۲۹ فغان تازه من بهر مرغان چمن بروم به عاشق پیشگیه زو خطبه از کوکب بروم دل بپزدان بجزان یاد گاری کوکب بروم بدل داغ جدائی را این تهر اندر بروم</p>
<p>عینیت دان توانی عشقی که بکام صحر کن پراز آنکه است ویده آفرینش بروم</p>	
<p>آ امید و یاس را بجهیه با هم ریخته ایم نیرنگ دل آرزو که شد طالع است و نیرنگ خود برویم کن ای دل ز آنکه در این عشق</p>	<p>۲۳۰ صبح شاد و کی را طالع از با هم باقم وید ایم نیرنگ بر رو خاکس را و چه چرم وید ایم خوشی را بخرم بزم عافیت کم وید ایم</p>

<p>ماکہ دریاغ ہوس از اشک شبنم دیدہ ایم اشک حسرت تار دان بر روی آدم دیدہ ایم کین مطالب را برون از دور عالم دیدہ ایم</p>	<p>سبز و مای شود سیراب و کی گرد بلند در بر روی خندہ مثل غنچہ گل بستہ ایم دست و پای پیچودہ ایدل بہر آسائش مزن</p>
<p>ماکہ نقل پوریار اسندوچم دیدہ ایم</p>	<p>کی در آید در نظر مخفی لباس غایت</p>
<p>ماکہ چون بجنون ز سودا می جنون دیوانہ ایم شیشہ ناخواہ بہ باشد ز می خواہی مخفی بسکہ دل آزرده ایم از صحبت اہل چہان ماخاستہ شہبازی مستان دیدہ ایم قدر گوہر نیست غواہی کہ ورتا در برون شعلہ ہر جابر فروزد از محبت در چہان</p>	<p>دوست با اہل بخل و دشمن فرزندانہ ایم اعمار آزرده جام مے جسانانہ ایم روز و شب در فکر ترک این کہن و پیرانہ ایم از صمیم قلب بدخواہی و مینانہ ایم ورنہ ہام اندرین دریا و دریکدانہ ایم از برای سوختن ہم شمع ہم پروانہ ایم</p>
<p>روز و شب مخفی چو طفلان گوشہ انسانہ ایم</p>	<p>صرف لہو و لب شد عجز کہ ہمسا پیروز</p>
<p>سینہ راہ شعلہ دل چو سمندر مے زخم دوستان معدوم گردستانہ ساغر می زخم بسکہ استغنا بہر آب حوض کوثر می زخم بر قلعہ از مشرق افلاک خود سری زخم تا پیش آرزوی خویش نشتری زخم تا در اقلیم سخن من سیکہ زر مے زخم دست حسرت چون گیس پیوستہ بر سر نیزہ زخم برہید شعلہ شب ناسمجہ بہر مے زخم عمر باشد من برین در حلقہ بردر میز زخم منکہ لاف دوستی با آل جبردر میز زخم</p>	<p>بسکہ دارم سوز دل خود را بر آفری زخم شدہ بسیار عمرم و دفع خار من نشد بہر آب زندگانی کے روم و ببال خضر آفتاب آسمان مستم زیر سحاب در لباس فقر دارم تاج سلطانی زخم نقد صرافان معنی ہار و لاج و دیگرست ایست کہ بال و پر نہ برونہ ورنج نفس پیش فائوس خیال حسن تو بہ دانہ وار بر تپا پیدا زدرون خانہ آواز می برون و زنتی با دشمن آج میسر چون کنم</p>
<p>بگذری کیسہ زگر مخفی ازین دون بہتی</p>	<p>در گردانی طعنہ بر شاہ قیصر مے زخم</p>
<p>بغیر آنکہ گریبان سبب پارہ کنم کہ از میان جفا پیشگان کنارہ کنم</p>	<p>نہ جو راہل مستم دوستان چہ پارہ کنم کجاست ہندو دیوانگی و مدحوشی</p>

<p>خمار باد و مستی و چشم خواب آلود ز تو به چون غرض ماهمه پیشانی است میان مردم بیگانه را از پیچیدگی شب فراق تو از بس غمگینم اشک</p>	<p>به بزم باده کشان تاب میخیزد زخاره کنم بزم تو به چه حاجت که استخاره کنم چون نیست محرم رازی چه آشکاره کنم تمام روشی زمین را پیراسته کنم</p>
<p>زمانه بر سر آزار است اسے مخفی بیکه خانه دل را از سنگ خاره کنم</p>	
<p>آتش کوه که بدل سوزد گرتازه کنم میکه سو د از دوه عشق جو نم چه عجب هر شب از ناله بگلزار چو مرغان چمن باعث گریه شام و سحر می نیست مرا چند بر یاد سر زلف تو از شینم اشک هر دم از گریه من قیمت گوهر شکند</p>	<p>این کهن داغ جنون را بجگر تازه کنم بر سر داغ اگر داغ دیگر تازه کنم شروء آمدن یاد سحر تازه کنم که ز خون تاب جگر داغ نظر تازه کنم بر لب جوئی نظر سنبلیله تازه کنم ورنه از خون جگر رنگ گه تازه کنم</p>
<p>مخفی یا چند ز جوهر ملک شعبه باز همچو یعقوب بدل داغ پسر تازه کنم</p>	
<p>در داکه ز قیدستم آزاد نه گشتیم تا بود شکافتد خارا مژه ما تا خوی بویانه گرفتیم درین دهر تا پاهای طلب در ره عشاق نهادیم هر جا که در آمد سخن درس محبت تا شیفته سلسله زلف تو گشتیم</p>	<p>یک لحظه ز غم ما سے جهان شاد نه گشتیم محتاج دم تیشه فرماد نه گشتیم ز دیک گوی خانه آباد نه گشتیم سرگشته درین بادی چون باده نه گشتیم شرمنده ز شاگردی امستاد نه گشتیم پایند سر زلف تو آزاد نه گشتیم</p>
<p>ما بلسل عشق که بے واسطه مخفی صید نفس و حیل صیاد گشتیم</p>	
<p>تا کی شید گل بهر دلم هر دم صندوق سینه من ز رشک گشت گلشن بپرده چند چمن سرگشته بیابان افسردگی فراید ساغر غیب و لبر</p>	<p>تا کی توان کدشتن بر طرف باغ هر دم دارم بسی نهفته در سینه داغ هر دم لب تشنه و پریشان بهر سراغ هر دم ز بهرست نزد انامی در ایاغ هر دم</p>
<p>بر صبح اهل مجلس عشق گران نماید</p>	

بروانه جان نشاندگر بر چرخ ابرو دم		
<p>۱۲۷</p> <p>نا امید از در امید چون مجنون رفتم تشنه لب آخر کار از لب هیچون رفتم صد گره در دل ازین سلسله بیرون رفتم هیچوفر نادرول آذروه و محزون رفتم سایه پراثر سبقت بهایون رفتم کادم بهر چه و باز چنین چون رفتم</p>	<p>۱۲۷</p> <p>ره بودی جنون بادل پر خون رفتم ویده از اشک تپتی گشت و دلم پاره نشد ناخن سنی چو نکشاد گره از کدم ناله زار دلم چون به اثر کار نشاخت بر نیامد زینس پرده رخ فال مراد بر نیایم من از اندیشه این راز بیرون</p>	
باش مخفی تو درین خانه که از آتش دل	من چو تا نوس دم صبح به بیرون رفتم	
<p>۱۲۸</p> <p>میخیز خونهایی دل جام نوشیدن نمی دانم ز استیلائی عشق او خروشیدن نمی دانم لباس عافیت را طرز پوشیدن نمی دانم چو طغیان راز دل از غیر پوشیدن نمی دانم</p>	<p>۱۲۸</p> <p>منم که زخم عم خوردن خروشیدن نمی دانم من آن پروانه عشقم که گسوزد مرا نشنم زمانه جامه محنت و دهر زانم که می داند گور از دولت با من که من از ساره لوجیها</p>	
بروم به مقصودین درین دلی زین مخفی	که در راه طلب آیین کوشیدن نمی دانم	
<p>۱۲۹</p> <p>سلمان لک طاف از قدح و جام بر آریم در وی بدل سینه و خود کام بر آریم تاهی بجنون در صفت ایام بر آریم خوبان جهان را بدرو بام بر آریم خونتاب دل از دیده با برام بر آریم</p>	<p>۱۲۹</p> <p>ای ویده یی تا بظرف نام بر آریم بر زخم دل از غم نمک تازه بپاشیم مرادانه و آریم به میدان محبت از جذب محبت اگر آریم به تماش گرشیده اگشت تخی از غی کلگون</p>	
<p>۱۳۰</p> <p>رو نقی در کار و بار نام بجنون کرده ایم دشت و صحرا می جنون را در حلقه خون کرده ایم تا نظر بر قیامت آن سرو موزون کرده ایم تا لباس چرخ را از آه گلگون کرده ایم</p>	<p>۱۳۰</p> <p>ما با عشق پیشیک تا نام بیرون کرده ایم بسکه خونتاب جگر بر خاک راه افشاده ایم قامت سرت چین دیگر نیاید و ز نظر انجن آرای عالم گشته حسن آفتاب</p>	
هر دو کار می خنصیا دیگر می آید بیرون	بر سپاه آرزو زنده بسکه بجنون کرده ایم	
یا صیبت تا اگر نفتم خور تا نفتم فارغ شم	۱۳۱	تا با نفتم شدم از محنت و غم فارغ شم

<p>پیش صبر را گرفتاری و آزادی بکلیت با پریشانی و ناداری قناعت کرده ام پیش و کم گردید قسمن چون بدیدان ازل</p>	<p>همچو مجنون از دیرونیک و عالم فارغ شدم از چنین درهم کشید تپهای جامع فارغ شدم با تو گل پیشگان از پیش و از کم فارغ شدم</p>
<p>۲</p>	<p>گرچه و زار می منظره مان ندارد چون اثر خفتنیا صد شکر کز اشک و با دم فارغ شدم</p>
<p>و کوشش اندیشه بشما چنین می کردم تا اثر از دل من غیر نیا در چیزیست از چینی باد صبا بی سرو پا می رفتم که نگوی تعجب عشق من امر وزی نیست</p>	<p>۳۱ خون دل تا بسحر نقش جبین می کردم چون لب دل شد گان ناله جز من می کردم هر نفس یاد دم باز پسین می کردم مشق سودا چون وقت جبین می کردم</p>
<p>۴</p>	<p>بدر یکبختیز چون هر که مرا شقی دید کاش سودای ترا پرده نشین می کردم</p>
<p>بیای دل که بر حال خراب خویش من گریه به بزم می زبانی میگریه من اسه ساقی باشک افغاندن چشمم نگردد من ز دل کف کسی خود را چو پروانه ز شمع بر شعله آتش</p>	<p>۵۱ بسان ابر از چشمم پر آب خویش من گریه بر انجام شد وصل شراب خویش من گریه مگر هم غم زبانی حال کباب خویش من گریه سکینه چون شمع در زیر نقاب خویش من گریه</p>
<p>۵</p>	<p>نزد صبح مرادم دم که بگذر شام تو میدی بیا عشقی که بر عهد شهاب خویش من گریه</p>
<p>می نویسم نام و از غم فکریست می کنم می دهم بر یاد هر دم و فتری از عمر خود بسکه چون جفون جفون عشق بر من غالب است رو با بادی نمی آرد دل ویران من ای سلامت رو من رنگ طاعت بر سرم رو بخاک آرد که بیایم ز گرد راه نیست</p>	<p>۶۱ را از خود با غم کار خود و حکایت می کنم خانه خود را بدست خویش عمارت می کنم در حریم کینه لیلی را زیارت می کنم عمر با شد عمر صرف این عمارت می کنم کوسه سلامت خویش را من خود ملازمت می کنم تا جدا ام از تو بر سر خاک حسرت می کنم</p>
<p>۶</p>	<p>انده است افکند حسرت بکلم در دیده جمع عشقیا سنان صخرای قیامت می کند</p>
<p>۷ بدر کلام که گوی چشمم که کرده ام سوا که نهان میروم از مصیبت می کرده ام</p>	<p>۷۱ رو شقی چشمم از بهر سر کم کرده ام از چشم شوق بیخام و خبر کم کرده ام</p>

قطره خون دواشتم در سینه و دل نام او مرد میدان بلا ام از زبونهائی بخت کی کنم پرواز بهر طعمه مانده باز گر می بینگامه خورشید را پیشم چه قدر	وان هم اندر موج طوفان نظر گم کرده ام بچه نام روان درین مردان جگر گم کرده ام منکه در موج قناعت بال و پر گم کرده ام منکه از بخت سیه شام و مهر گم کرده ام
---	---

جستجو بیجا صلت محقق درین گرداب شد
گوهر مقصود را چای دیگر گم کرده ام

رویف النول

بهدام مدر یغان شیشه چرمی میتوان کردن اسید وصل گریا شد بیا بان محبت را چو در عشق غالب شد ز بهر نغمه پروازی چو جام جمعی بر لب روی صدر دل بیکره ترا آه دل مجنون چو در تنگی شد نیل	۵۵۴ بر غم بلبلان جام پیاپی میتوان کردن بیک انداز گامی سر بسر طعنه میتوان کردن بوادبی تار قانون از رنگ پی میتوان کردن و عاشقی بر روان هر دو کی میتوان کردن درین راه مصل خود در استی پی میتوان کردن
--	--

از حد گذشت آن محقق بیس شبهای بهشتی
نهار آلوده ام یک صبح پیس میتوان کردن

عاشقی باید بکوی یار بیمه آمدن در طریق عاشقی بسیار در است از ادب بست آسان پنجه بر زلف پیر و یار ندون عاشقی یعنی که کنج محبت و اندوه غم	۵۵۵ و غمها چون لاله بر دل دیده خونبار آمدن عند لیبان بے اجازت سوزی گلزار آمدن در درون کعبه سیمه باید به زلف آمدن ز سیر باغ زلفین سلفه جان از آمدن
--	---

در محبت ترک جان ترک بین شریک شریک
بست محقق کار هر کس از صدار آمدن

دوش چون ماه ابالت عجب آمد برون بوی روح افزا نمی آید مرا از آب و گل هر دم از در وجدانی بسکه چون ابر بهار بسکه کردم گریه در وادی هجران بعد ازین بهر صید مرغ دلها می گزفتار ان حسن تا گل رخسار آن مهر از عجب آمد برون	۵۵۶ والله و شیدا و سر سو آفتاب آمد برون بست بوی خون لیلی کز گلاب آمد برون جانی اشک ز دیده من خون تاب آمد برون جانی آب از دیده من خون تاب آمد برون طره زلف بتان با پیچ و تاب آمد برون خنده در گلشن ز حسرت از قفا آمد برون
---	--

ماه من یک شب برآمد تا به پیش ماه عید باز خود استب مرا از آتش دل تا سحر	نیر که آنرا دید گفت آفتاب آمد برون لوت لغت دل ز دیده چون کباب آمد برون
تاب بکس راه بهشت محفی نشایز دیه سنی از شراب آمد برون	
می و در هر دم روح کفر است بخار من عکس بینا می می من خانه روشن می کند چشم من در خواب غفلت هم نه بیند و خواب حسن را از غفلت دل من بقدر جان خرم پیش شمع حسن در دیان من آن پروانه ام مخ فروم چون سمندر بر آتش خو گرفت دیده ام آمو و گی بس در شب افسردگی	۵۸ مے فزاید رونق تسبیح را ز نار من طعن بر خورشید دارد سایه دیوار من دشمن خواب غم زوری دیدم بیدار من شاد و بیکر دول دشمن چو از آزار من کز خجالت آب گرد و شمع از دیدار من از حرارت شعله گردد دانه در مشتاق من دار و صحت سخا اهدا این دل بیمار من
بدش بر چنین زین پیش محفی دارغ دل چندا که خوابی بست و بازار من	
بی گل بر بیت سخا هم زنده جان خوشی من نیست باد هیچ را در گلشن حسن تو راه گر بر آید جان ز تن مهر نمی آید برون برده ام گوئی اجابت را با امید و عا اشک چون بریزد چشم در کنار آرزو	۵۹ غیر گل بلبل سخا ایدم شایان خوشی من کرده تازلف مشکین باسان خوشی من داده ام چون مغر جان ز آتخا خوشی من ساختم تا نام تو در زبان خوشی من گر برون آرم ز دل را ز بهمان خوشی من
مهر محفی یا خدایا زنده دل خاتمان خوشی من	
کار کشوقان نمک بر زخم پنهان رخسار من میس است آسان پنجه بر زلف پیرو بیان دل گر نهادم وای عشقت بر جگر معد و درار صحبت بیگانه زان دارم بتو ای آشنا	۶۰ کار عاشق خون خود در پای جانان رخسار من خون دل میاید از دید بهرمان رخسار من باغبان را میرسد گل در گریبان رخسار من کابر و دشوار باشد پیش خویشان رخسار من
دیده خود بر کشا محفی نقد بر خوشی را بر سر پریشان رخسار من	
کر سبب سوز داری دم اندوم مستی زان	۶۱ در دم زرق پارتی از باده برستی زان

در صحت بدستان چون مست خدی بر خیز مردیم ز غمخواری تا کی می انگوری واری سر پر پروازی ایماز بلندی کن	بر شیشه می غافل مستی شود دستی زن یا تو به یکن از می یا جام استی زن هر جا که فرومانی هر گوشه پستی زن
اندیشه کن محنتی بر خیز سحرگاه بر لشکر اعدایت مردانه شکستی زن	
بسکه شد خون جگر در زندگانی قوت من افتباس نور از شمع کند کسب آفتاب	۲۱۲ بر بخیز و بعد مردن از زمین تابوت من طعنه بر خیز و رشید دار و پر تو یا قوت من
بلبل و پروانه گیر و پای تابوت من	بعد مردن غم مخور محنتی که در آیین عشق
نه سوی گلشن حسد نظر توان کردن نه بار قیام توان لحظه بسر بردن نه بر وفا می توان بستن دل امید نه از عشق تو بتوان نهفتن اندر دل	۲۱۳ نه در حریم خیالت گذر توان کردن نه از دیار محبت سفر توان کردن نه از جفا می تو قطع نظر توان کردن نه غیر خویش کس را خبر توان کردن
بگریه سوزش دل کم می شود محنت بگریه صبر علاج شرر توان کردن	
گر مرا شعله آید ز دل آید بیرون بسکه آغشته بخون است دلم تازه هنوز در و چون گشت فرو نشاند دل غمخیز زبون هر نا یاب چنان گشته که از قایت یاس خواه در بختن شاه بود خواه گدا	۲۱۴ لحوت سخت جگر من متصل آید بیرون بر تنم گریه بشکافد غل آید بیرون ناله و آه بهم متصل آید بیرون اشک از چشم یتیمان خجل آید بیرون بی طلب هر که رود متصل آید بیرون
تحقیق در چمن از گریه بلبل ترسم جای گل بر سر بر شاخ گل آید بیرون	
در بهاران همچو گل رو خیمه در گلزار زن و نترد انانی خود بر سر بر باد و	۲۱۵ یا پر پرویان نشین و ساغر سرشار زن آتش دانائی در خرمن پندار زن
گل بچین زین گلشن در گوشه دستار زن	تحقیق اسامی توانی بر خلعت باغبان
چو گل خندان بگلشن بر گلشن میتوان کردن	۲۱۶ چو بلبل بر سر بر شاخ شیدون میتوان کردن

<p>بیا کی گلبنی بیکر و شیمین میتوان کردن کل خون جگر را هم بدامن میتوان کردن وطن در مینوایمها بگلشن میتوان کردن بروی خود که تنها مشق محزون میتوان کردن بهره ای بر سر هر خاک روشن میتوان کردن</p>	<p>بهار آتش تن تا سکه در خانای ستان روان شد گر گلشن گل در آیین و فابلبل مکن عجم اگر گشتم بیایان گرد چون مجنون چو یعقوب از غم بهران در پیت الحزن بستم از خاک من مکش دهن که از بهر خدا امشب</p>
<p>بامید نگا به رفعت مخفی دل ز دست من نگا به از ترحم جانب من میتوان کردن</p>	<p></p>
<p>تا که بود این رونق بازار گلستان فرقی نبود در گل و در خار گلستان چون خار شستم پس دیوار گلستان دایم بهواخی گل ز خار گلستان خارے که بود بر سر راه گلستان تا چند توان هیچ گرفتار گلستان</p>	<p>بلبل بغنان چند زویدار گلستان ایدل بجغاساز که در دید بلبل بستند حریفان چو بر دیم در گلشن پر و از کند مرغ و لم از نفس تن گل چهره مناسید چو بنظر آرد بلبل شد فصل بهار از چمن فصل خزان شد</p>
<p>مخفی کن اسرار نهان فاض که افغان بیگانه بود محرم اسرار گلستان</p>	<p></p>
<p>تا که ناله زبید ادوی بهران کردن با یدم زاده بهر تو سامان کردن نامبارک بود آزار رفیقان کردن با پدای شمع ترا شمع شهیدان کردن</p>	<p>چند خوننا بدل از دیده بدانان کردن نیت اندیشه ام از کوتهی عمر و لے کاوش دیده مکن گریه که در راه طلب خون پروانه ز بس بیکته بر سر بزم</p>
<p>کار مخفی شده و تیغ جفایت در کار بیگانه چند توان قصه سیران کردن</p>	<p></p>
<p>چو قمری ناله بر سر و چمن کن ز شمع حسن روشن آیین کن هزاران چاک در حیب بدن کن دعا سئ بر روان کو بکن کن</p>	<p>بیا ای دل دے یاد وطن کن خدا را پرده از رخسار بردار چو گل ای حسد لیبا از دیدن گل گرفته چون زخمر و کام شیرین</p>
<p>چو کم شد یوسف عسرت مخفی وطن در گوشه بیت الحزن کن</p>	<p></p>

<p>۱۴۱ با پروردیوان یکام نوشستان زیستن آنجیدان خوردن و چون خضر نهان زیستن خون دل نوشیدن همواره خندان زیستن توبه و انابه هرست تنها بزندان زیستن همچو گل تا چند با چاک گریبان زیستن باید چون لوح اندر صرح طوفان زیستن</p>	<p>۱۴۰ زندگانی حبیب در باغی گلستان زیستن و عوی نفس و سرکش خوش انگلیدن نقاب نیست کار هر کسی این شیوه مخصوص است در گلستان دشمن صحبت بنا خسان زیستن نوبهار عمر بگذشت و خزان شد این چنین بسکه آب پیر من بکویت در زندان بچرخ</p>
<p>مختصا رسم است رباب خود را از قدیم با دل پر دامن غنچه زلف پریشان زیستن</p>	
<p>زولیف الواو</p>	
<p>۱۴۲ وی مه عید اسیران گوشه ابروی تو تو نیای دیده هر کس کرد خاک کوشی تو ریخت از بس خون مردم گریه جان و می تو تا نهاده زلف مشکین روی خود بروی تو یک جهان دل گشته مانند سر هر می تو</p>	<p>۱۴۱ ای ضیاء خورشید تابان از راه روی تو و دیده معنی و صورت کرد روشن همچو شمع و شدت صحرای قیامت کرد شل و بهار صبح عیش عاشقان چون ماتم شب شیدیه از غم عشق تو یکدل در جهان آزاد میست</p>
<p>با شهیدان غمت کار سیما میکنند می و زود هر گسیم صیدم در کوی تو</p>	
<p>۱۴۳ مستانه گریه به زهر آبرو گرد تا چند آبرو سرد در آب جو گرد دارم دل ضعیف بصد آرزو گرد و ان هم براه باد صبا بهر تو گرد</p>	<p>۱۴۲ دارم سری و لیک پیش سبزو گرد تا کی با ب دیده کنم شدت دشوی رو در سر بهوائی با ده و دل در خیال زهر تا نیم دشت از دشتار جهان و بس</p>
<p>پوشان زبان ناطقه مخفی که یک جهان معنی بود نهان بگفت که گرد</p>	
<p>۱۴۴ ای دیده سیل شکسته از غم طرب کو آن نشه بانی مستی عهد شهاب کو انصاف در سوال و زبان جواب کو ای چشمه روسیاه ترا بخت خواب کو</p>	<p>۱۴۳ زو شعله آتش بل ای دیده آب کو گر نیست عهد کیف جوانی چه کیمیا خلفه ز ظلم پیچد گردون خواب شد گفتم شیشه بخواب به بنم رخ مراد</p>

بهر دم علامتی و نشان قیامت است	لهری و صبح صادق او آفتاب کو
شد نسیم حساب	مختفی کجاست اهل تمیز و حساب کو
فصل بهار میرسد باد و نو شکو ابر کو	۲۵۰ در سر راه شسته گل زمزمه هزار کو
گل بچمن کشاد دست چادر چرخ نیلگون	سافر همیشه کرد پر غنچه زمی خسما ر کو
گشته هوائی بوستان تو بچمن ز شبنمی	ساز نوای یلیل و ساقی گلزار کو
گل بچمن کشاد رو و وعده وصل میداد	سهل شود نشستم دیده انتظار کو
بوا ابو سان عاشق بستم خوابی بدست	دست خانکار بدست دست بخون نگار کو
گوشه نشین دل کنم دیده دل زمانه را	بهر نمودن رخت قول کجا قرار کو
وعده بعثت همی فصل بهار زندگی	گردش دور و دور بدست این بهار کو
ایکه نوشته میدی فتوی با اختیار من	دست دست دامن رسته اختیار کو
کشتی چشم عاقبت بر سر موج فتنه است	باد مراد در کجا روشنی کنار کو
مختفی اگر تشبیه چاشنی شهادتی	روشنی چراغ قویج سر منار کو
بسکه نهادم بدل و غنمائے تو	۲۵۱ شعله زد سینه ام آتش سودائی تو
گشت چمن غرق خون بسکه ز تیغ نگه	خون اسیران بر کینت ز گس شهلائی تو
جام صبور می بیا ر وعده بفروا کن	نیت مرا پیش ازین وعده بفروا تو
در چمن انتظار داغ محبت بدل	صف زده لاله تا بهر تماشا تو
از نظرت می رود عمر گرا می بیاد	
آه چهره مخفی دیده بنیائی تو	
رویف الیاء	
دایم اگر یه بود دیده آب آلوده	۲۵۲ ترک سستی نکنه لب بشراب آلوده
شیشه من زمی خون جگر لبریز است	من ازان می نکنم لب بشراب آلوده
میرسد بهی دل از ناله زارم بد داغ	بوی خوناب دید تلخ کباب آلوده
سرگرا می نزد از سر او نام محور	دیده بخت چو گردید بخواب آلوده
مختفی هر لحظه من از بخت سودا می دارم	تا بیکبار کنید لب بچو آب آلوده

<p>فروغ جلوه صفت چنان در دیده پیچیده شود یا قوت اگر بیدار چشم تر ز ترسنگ نگشته واقف از مضمون از ان بر خویش مینا نه بایگان گمان دارم نه با خویشان سرافقت نیچ تاب نو میدی ز پاشین که در گلشن به بین دست ز لچار اگر بر سر سوزنم بوسفت</p>	<p>کز ان آتش درون سینه خدیو پیچیده گر خوشید را در حسن خود ز دیده پیچیده که مکتوب محبت را بهی سنجیده پیچیده ز لب سودای عشقم در سر شوریده پیچیده گیاهی میرو بر آسمان پیچیده پیچیده هزاران دست خود در دین خودی بر پیچیده</p>
<p>ادان بر خویش می بزم ز سوزینه ای محقق که در آتش چو بزم تر شود پیچیده پیچیده</p>	
<p>کی بی سبب مار از پنین از خاک پیدا کرده هم دین و هم دل برده هم قصد جانها کرده یا آنکه در غم خود از یک فریب و عده یا آنکه در کون و مکان امکان ندارد جایی تو نی طاقت نیستن و نی قوت بر خاستن دیوانگان را از بلای و قید عقل افکنده از هر یک بیگانه بر آستانه در بسته گاهم بر ایشان میکنی که شق طوفان میکنی</p>	<p>تو بر نفسا سالی خود این فتنه بر پا کرده کین با کسی هرگز نکرده تو آشنه با ما کرده در دیده هر دیده خود در آتما شا کرده در چشم هر صاحب دلی چون مردک جا کرده با این ضعیفهای ماهار اشکیبا کرده فرز انگان را از جنون سرگرم سودا کرده بابت پرستی کافری چندان مدارا کرده ای رشک روز افزون مگر آنگ صحر کرده</p>
<p>قبض کلمات میکند مشیار هر دیوانه را محقق در اعجاز سخن کار سیجا کرده</p>	
<p>سنبل زلف تر نسبت موی یعنی چه من کجا و موی من هم سرست که کجا و نع سوز جگر از گریه مستانه نشد نیت که قصده مهر طواف در تو</p>	<p>گل امید مرآت لبو یعنی چه شیشه سجت مراره گلو یعنی چه آتش عشق تر آب سبوی یعنی چه رفتن شام و صبح کوئی کوی یعنی چه</p>
<p>کرده تقلید خط حسن تو محقق ورنه روز و شب هر دو هم روی بروی یعنی چه</p>	
<p>تا بر روی تو از خط نشان برخاسته نگهت گزاردت تا صبا آورده است چشم فیکری مدارا بدیل از بین وین بهمتان</p>	<p>دو دو میدی از جان عاشقان برخاسته غنیایان طر جان آه و فغان برخاسته کاشانی و مروت از میان برخاسته</p>

این خبر پیدا است که دوست جفاخی از درگاه	هر طرف چون روز نخست از آنان بر خاسته
زنده گانی را آنچه لذت نگر و دل زینهار	محفی کین نشسته از کون و مکان بر خاسته
در پس از در و بخت غم و درم فزون گشته نه پنداری که در پیرت بی پیغامی شدم خوشند چو محنون اندرین دوی ازان یوانی گزدم چنان از در و بختی ضعیف تا توان گشتم	از گریه کاسه چشم لب لب پر ز خوان گشته بر ب که به سو گندی که در دمن فزون گشته که قلاب سر زلفت تو زنجیر جنون گشته که گاه غم مرا بر دل چو کوه بیتون گشته
رویف الیهاد التتائیه	
چو چمن شکفته گرد و در نوای عند لیبان می ازان بر دوزخ کو نکشندی فروشان	من و باد بادی گلگون دل و نشه بادی مستی که هزار خندان دار و شبهای بادی مستی
شب و باد و حریفان بهر آفتاب محفی تو و باد و خمارت من و گریه بادی مستی	
ای بوالهوس چه شیوه مجنون بوس کنی ای مرغ دل ز شبتم اشکم بهار شد از جور اهل جور چه فریاد می کنی سر بر خط اطاعت و فرمانبر می بند	باید براه عشق فغان چون بوس کنی تا کی فغان و ناله بکنی نفس سکنی باری به پیش عادل فریاد س کنی ساقی بپلیا اله را چو بکام س کنی
محفی چو گفت گوی بجای من رسد بهتر کنین حکایت بهر ده بوس کنی	
دل من بر دوشوخی بنگاه و لفریبه به چمن نرسنه هرگز چو قد تو با هیچ سر و س	نه بدیده ماند اشک نه بدل مرا شکیبه نکشید دست قدرت چو تو با هیچ جامه زینبی
شب مستی وصال ز خمار بجز نرسی محفی درین فرازی بجهان یونیشیه	
بر وانه ز عشق امشب پرواز بستی داری تا چند توان فغان در کج قفس بلبل بهر ده و برین گلشن تا چند فغان بلبل آشفته و غلبه ز سروده در لگی سری	با شمع مقابل شوق دست رسی داری صد شکر کرنی عالم کج قفس داری آتش بگلستان زن گر خاد و خشی داری و البته شد امر وزم کاندوه کسی داری

بیا برهوس تاکی دنبال شکارای دل	پرواز چه خواهی کرد بال مکس میاری
در ویشی و تنهایی شریعت بهم بودن	سلطان و اقلیمی گرم نفس میاری
مخفی بچمن بیل شد گرم طرب با گل	هنگام بهار آمد خیز از جو سه داری
مگر دی با دوزخ و ران بگشتی شد ایامی	اگر قاصد نمی آید بدست با وینچامی
بیای مایه آرام دل آرام ده دل را	که نبود پیش ازین بیت مرا صبری و آرامی
اگر از شفقت و دولت تو لطافتی نیمازی	نوازش میتوان کردن گدایان را بدشنامی
بقصد دیدن بخون مشوگر گشته اسی لیسله	که نبود در ره وادی از ان بهیچاره جنایمی
بر آید آفتاب ای مبرکه آیدین رویت	نماید گوشت ابرو اگر حسن تو در شامی
بسیاساتی لبالب کن ز می ساغر که میخوانم	لی برب بهم دل را بیادش برب جاسی
مخفی دامن من ای مخفی سر خجام چه نوبد شد	بکار خود چو می بینم نمی بینم سرانجامی
دار و گلستان ز آه من از بس گل تر مردگی	بلیل نیاید در فغان از غایت افسردگی
دشمن قوی دمن زبون غریب و اوس غلام نهاد	باشد مرا زین زندگی بسیار بهتر مردگی
مخفی دمن نکر مبین که چنگ غم بزم بودن	غم را همین اندیشه از دست من دلبروگی
نور سیر باغ و گلشن من و کوی بینوایی	تو و پیش شادمانی من و آتش جدایی
تو و حکم و کاهانی من و محنت اسیر می	تو و طرز خود خدائی من و در پدر گدائی
تو و تیغ جانستائی من و زخم ناامیدی	من و دیروبت پرستی تو و دعوی خدائی
چه کنم چه چاره سازم نتوانی برستمگر	من و داغ آشنائی تو و رسم پیوفائی
که کنم شکایت از تو بکن آنچه می توانی	که ز قید عشق خود بان نبود دگر گدائی
چه کنم کمان ابرو دانت که نه خدنگ جانم	با امید آنکه روزی بغلط زور در آئی
بهمه عم دیده مخفی ابرو امید دارم	با امید آنکه شاید بخیاں او در آئی
بسوی خفنگان بگذر به آینه که میدانی	که بر خیزند از توبت ز بالینی که میدانی
از سوداچی سر زلفت گره افتاد در کارم	سرت گره گره که بشا از ان چو می میدانی
ولی دارم سر اسر خون شد و عشق مخفی	خدا را جان شب من بین بائینه که میدانی

عـ

۲۹۱ ای صورت زیبای تو آئینه آسودگی افسرده می سازد سراطرز تقاطعهای تو مجنونم و دارم نهان حدیغ لیلی بر جگر هر گل کیمی در چین دار و نهان داغ ولی	۲۹۱ وی ناز استغنائی تو هر روز در بهبودگی ای بیوفاتای تو ان در پله فرسودگی باش از ان چشمی مرا از کی بخون آلودگی ای مرغ خوش لسان مجنون دل آسودگی
---	---

مختفی ز عصبیان نامه کم کردید چون در سیه
 ای روسیه بشنیده شود بیک ازین آلودگی

۲۹۲ بکوی غم و لاسروانه رفتی سرشک دیده ماندی ز دویدن بمشکر که شود پیشیا ای مست بکام دل رسیده در ره عشق	به پیش شمع چون پروانه رفتی تو هم آخر ازین ویرانه رفتی بے گریب پیمانه رفتی اگر روبرکت جانانه رفتی
--	---

برو مختفی بحمد الله که آخر
 بر همین دایره زین بتخانه رفتی

۲۹۳ آینه از زلف سیه بر رخ نقاب انداختی بفرارست موج سیاه رخت بر ابروان از نگاهت آب می خاصیت آتش گرفت تا جراح گل ز عکس شمع رخ افروخته در دل ویران من تخم محبت کاشته راه تو اجم زو خیالت در لباس شب رو بود تو رخساره خورشید عالم گیر شد محضیت مادی ز غفلت خون طاعت بهاد	۲۹۳ آتش و رسیته جان کباب انداختی عکس رخسارت نگه بروی آب انداختی خوش نگایه در بای ان شراب انداختی بلبل و پروانه در اخطاب انداختی چشم هموری برین ملک خراب انداختی از خیال صخل در کار خواب انداختی سایه تا مثل بهار آفتاب انداختی در خطایم عاقبت تا بهر خواب انداختی
---	--

گشت مختفی عاقبت میل سرشک از موهما
 گشتی امید را در موج آب انداختی

۲۹۴ سرخ دل و چار و سر پرواز یاران همی غنایب گلشن عشقیم در باغزار عشق بلبل ز گلزار و یاهم صحبت یاران ابل در تحقیقات رفته عاشق کم از عشوق لیت	۲۹۴ غمیر گل بلبل در اورد گلستان الفتی نیست یار شیشه مار از ابر حشمتی کترین فیض گلستان است فیض رحمتی عشق رایا بد چه مجنون مرد عالی بختی
--	---

خنده کافی است بلبل غنچه و مقصود را دل که شد سرگشته وادی زنبهائی چه غم دلربائی پیش عشقت تعجب هیچ نیست جستجوی آرزوی دل نشان اهل بیت پیش طایر ز گنار سی و آزادی یکبیت اولتی خواهی که باشد پادشاه و برقرار بهر شادابی گلزار محبت باغبان صرف شد عمر گرامی و نگر دم حاصل	در گلستان محبت چون نمدار و آفتاب یا گدائی عشق باشد بهیچ شاهان شوکت گر بود خوشی بیایان را بهمنون آفتاب نیست چون اهل هم را و سترس بر دوست همتی ما را نباشد یا متناسحت یست این دولت میر غیر کنج خلوتی شبنم افشک نباشد کم زابر رحمت غیر افسوس ویشیانی و اشک حسرت
---	---

مالکات را بلیت گز تا غیر حتمی غم مخور
عاقبت پیدا کند این چیز از زمان قیمتی

✓ آغاز قطعات و رباعیات

من ز دل تنگ دل زین تنگ است مخفیا کی رسم بنزل دوست	صحت ما چه شیشه و سنگ است راه تاریک و کرم سنگ است
--	---

✓ حادق کینه دل (ایضا) چسبم محل ماله

بلبل از گل بگذرد و در چمن بیند مرا در سخن پنهان شدم مانند بود و برگ گل	بست پرستی کی کند برین بیند مرا هر که دیدن میل دارد در سخن بیند مرا
---	---

✓ سحر (ایضا) میں بر مولا

دل بصورت ندیم تاشده سیرت معلوم و عطا هوول قیامت بدل مانگن	بند و عشقم و منقا و دولت معلوم هول پیران گذرانندیم و قیامت معلوم
--	---

(فرد)

ایروانیستم که بیکدم عدم شوم	شتم که جان گداورم و دنیاورم
-----------------------------	-----------------------------

✓ (آغاز قصائد)

۱ ز آینه گل این چمن ماه همه بستان او برق درخشندگی پر تو خورشید یا دلت معجز پیغمبر می شعل درین بر فروخت المرد بنائی اهل و در دل من کرده بود	۱ قوت دل میداد بودی گلستان او گشت چو بام فلک عرصه میدان او ظلمت کفر از جهان رفت بجولای او فلک که بر باد رفت این سر و سامان او
---	--

<p>عزیزانم کردنت خوردن آبجیات تیر کمان های او چون نخور و در بد دوره هر آرزو صد خطر افزون شود هر که بد ریائی بخورد می خجالت نهاد هر که بنا می عمل بر سر مهبت نهاد عجب جوانی گشت آتش با هم گذشت طفل صفت تا بیکه در پی این زال پیر چشم مروت ز چرخ داشتن از اهل بیت بوی کباب جگر می خوردم بر دماغ گنجینه قطره آب ز تیغ اجل دم زدن از حسن او عقل خطا میکند رنگ خزان و بهار عقل چو میبکند</p>	<p>عزیزانم کردنت خوردن آبجیات تیر کمان های او چون نخور و در بد دوره هر آرزو صد خطر افزون شود هر که بد ریائی بخورد می خجالت نهاد هر که بنا می عمل بر سر مهبت نهاد عجب جوانی گشت آتش با هم گذشت طفل صفت تا بیکه در پی این زال پیر چشم مروت ز چرخ داشتن از اهل بیت بوی کباب جگر می خوردم بر دماغ گنجینه قطره آب ز تیغ اجل دم زدن از حسن او عقل خطا میکند رنگ خزان و بهار عقل چو میبکند</p>
---	---

مطلع خورشید شد مقطع دیوان او

مطلع دیگر

<p>بر زده خورشید و از مهر زکریا از خطر آمد بر دهن کشتی امید نوح هست نهان بر قدم چشمه آب حیات نشته بسی کرده بود کفر هر گوشت شبهه آشفتگی از گل و سنبل برد روز قیامت چه غم عاهی شرمند را روشنی دیده یافت کشور ریخت آسمان که چه یه یه روی دین هر دو جهان را گرفت آد که در جبهه حرم می را با خشم</p>	<p>بر زده خورشید و از مهر زکریا از خطر آمد بر دهن کشتی امید نوح هست نهان بر قدم چشمه آب حیات نشته بسی کرده بود کفر هر گوشت شبهه آشفتگی از گل و سنبل برد روز قیامت چه غم عاهی شرمند را روشنی دیده یافت کشور ریخت آسمان که چه یه یه روی دین هر دو جهان را گرفت آد که در جبهه حرم می را با خشم</p>
---	---

بر دل خنجر اگر زخم و کز خورده است
خون جگر می جگر باز از انفسان او

شعر بود همچون معنی او جان او
 دایم من شسته بود سینه بخوناب دل
 فیض سخن گوهر بیت ریخته ایبر کرم
 ریخ بسی دیده ام تا که به نیروی عقل
 گر چه سخن گوهر بیت از صدف بحر دل
 ایجا عشق مرا گریب آید او بیب
 گل که به صحن چین عطر فروشی کند
 عین عجب گر شود چه دم گل میفرزند
 اهل سخن ناسخ پیچیده بر دل زند
 ظلم ستم پیشگان زرد بدم آتش
 و سوسنه خاطر م تفرقه دارد سخن
 مدت چهل ساله عقل در پی اندیشه بود
 هست بنهر بر روی و ز درون آدم
 دل که در قلم تن ثوبت شایسته لوت
 گر چه ستم کرد چاک جیب شکیم بر روز
 گر چه همچون غم محض ستم کرده است
 چرخ که از روی کلین بسته بنختم کمر
 نیست زلفچه او ده است اگر دشمن بست
 شب هر شب تا سحر از سر مردانگی
 نیست اگر تشنه لب باغ مرد و دیر
 دیده نو تر بزم شد مرد و گرفتار را
 چنانچه آبجیان چشمه چشم سست بس
 تهن پیچیده چند بر دگران بهر دل
 خضر حبش میرود در پی آب حیات
 پاینی طلب باز کش از در حسان و میر
 خرم عمر مرا جز بهر کاسه نماند

گر می بازار او رونق و کان او
 شیر ز خون خورده ام از سر پستان او
 صیقل آن می کند جوهر نهستان او
 پنی به سخن برده اند قافیه سخنان او
 بسکه بدر یا بود یا فتن امکان او
 روی بصحراد نهد طفل و بستان او
 سوده عجیب سخن گوشت بد امان او
 خون جگر خورده است غنچه خندان او
 مرهم زخم دولت گرد شکبان او
 مغز سخن را بسوزد شعله سوزان او
 آه که تاریک شد آئینه رخشان او
 تا که بر آرد و دل گوهری از کان او
 از جگر خون چکان لعل بدختان او
 محزون اسرار داشت خانه ویران او
 صبر فروشی کنم بر در دکان او
 شکر گذاری کنم ورثه زندان او
 گوی سبز برده ام از خشم چو گان او
 بی اوبی کرده ام با غم پنهان او
 فکرت ب خون کنم بهر شبستان او
 خاک بر میکند سر و خیا بان او
 رشک گلستان شود گوشه افغان او
 آب ز کوثر خورده خضر بیابان او
 نیست بجز حرص او رهن شیطان او
 راه بطلعت نهاد چشمه حیوان او
 طبع کند کام جان چهار ششی جان او
 رخت بپاودنما آن سر دسان او

<p>باز ز نو تازه کرد دیده گریبان او حیف که ناریک شد کلبه حزان او نشو و نما بعد از آن یافت دیاران او ور نه بودی بها خواستش احسان او</p>	<p>رونق گلزار فکر یادستم بروه بود وه که ز چشم امید نور نماند بر وقت تنم محبت نکند در دل من ذوق تن جذبه اخلاق مادره دین غالب است</p>
<p>و در سخن میزند فکر زود و خشم پیرین لغت را بر قدحسان او</p>	
<h3>مطلع رابع</h3>	
<p>تا بسرم گل کند خار میسلان او شعله آتش بود ریگ بیابان او آه خطا کرده ام طرحین و شان او شجره نشاندن ز من شمره دبی زان او تا شب یاد صبا فیض گلستان او فیض یاران کند شبنم احسان او نازه کند کام جان میوه بستان او رشک گلستان کند خون شبیهان او باز ز نو تازه ساخت شبنم احسان او گرند پد صلح شان زلف پریشان او بر گل ناتان داشت پرتو ایمان او نور با و تانداو شمع شبستان او لوح قلم انتخاب کرده ز دیوان او جان نشستن قدید عالم ازمان او بهر شرافت نهاد پایه گریبان او از نقش بازگشت سایه دمان او رویت بخانه را بر سر دیوان او از سر کبر و می رست در ایوان او رو به این نهاد یوسف و اخوان او تار خطر گذرند موسی و اخوان او</p>	<p>ره مداین کجاست آه ز حرمان او مغرورن آب شد در کف اندیشه ام دم زدن ازین او و در بود از ادب فیض عطایش گرفت باغ خراب دلم ضامن ابر بهار دیدم گریبان من ریشم فرو میرود و جیش چوب خشک از شجره شمنی بار محبت دهنده بی مد آب تنج معرکه ترستخیز گلشن امید را یاس خزان کرده ام حسن و ملامت بهم عریه بوی کنند روح نکرد اختیار همدمی مست خاک سرز گریبان شب بر زو این آفتاب بر ورق سرفروشت هر چه رقم یافته است پائی فرو تر نهاد از سر عرش برین خوست کرد دل بر کند خانه لوح و قلم تا نشود غیر او محرم راز نهان که به جو بنخانه بود جبهه او شکست پشت فلک شد و نانا تنوا نشست شردۀ احسان او باد بر دگر بمصر موی در ایامی نبل راه تنفیس تو و او</p>

علم لدنی او گوهر و دریای علم بار جهان را اگر فکر مرمت کنند نیست اگر اتفاق اهل نفاق از چهره مفسی از حد گذشت اهل پیرا درین بی تحقیقت بر در و پنجهالت نشست دل که بتدبیر غفل دم ز جغول می زند	لشتی شرع تو شد موجّه طوفان او چون ورق زرشو و برگ ز رختان او کشور دین را گرفت هفت پازان او مانده آستین دست ذرا افتخار او هر که بدایت نیافت در ره ایسان او صد چو غلامان یو بندۀ فرمان او
--	---

مخفی ز بیطاعتی ناله کند مرغ دل
چند چو طفلان نهی گوش بیستان او

غرم سفر می کند این دل دیوانه ام چشم مروت مدار از نظر روزگار حوصله آید به تنگ بین دل غم دیده ام در جگر میج که قطره خونی نمسند بر در سلطان عصر جیف ندارم دگر ثانی صاحبقران بادشاه انس و جان بر سر قلم او جاذبه را راه نیست قوت بازوی ظلم رفته به خاک عدم زیره شیر فلک آب شود در میراس فتح ز اقبال آن بر سر هر کس رود	آه که جز ناله نیست یار بیابان او خون جگر می چکد از سر مژگان او عرض تحمل کند بر سر میدان او خنجر مژگان او طالب مرجان او تا که رساند بعرض مقصد ارکان او آنکه فلک سر نهد بر خط فرمان او لطف خداوند آن هست نگهبان او یافته عمر ابد عدل بدوران او تیز کند گونگه جانب ایوان او پیکر نصرت زند دست بدان او
---	---

ایضا در نعت رسول مقبول صلی الله علیه و آله

دل من بلیس عشقت داغ دل گلستانش ولی که در و تنهائی چشم صبر خون گرمید اگر دیوانه عشقه نگردان روی زمین اوی بیابانی که در و حشمت جگر از سیرستاند اگر دیوانه عشقت کشد ماری دین وادی نهال ایلیغ عاشق میبکند یارب چهار آرد بدان چشمه ام که حاشه عشق بنان ادا	فنا دیوانه آن بارغ و بقا خدایا باش بیابان را کند رشک گلستان چشم گرمیش که این وادی و عشقت نیایدست پایانش نه آن وادی که گل باشد خوش خا خدایش که دم سرکش تنگی هم در و باشد ماه کنانش که جوی خون اول می آید او را و آب تنانش ز چاکه این غم کرده ام فراق که سبانش
---	--

کلاه قیصر نازم که دست جم نشان او را

دل زخم پروری نمی توانست گلشن دارد

که خط استوا باشد مقابل با جنبانش

من و عشق گرفتاری دل و اندیشه حسنی
با فسون بر بنی آید مرا سودا عشق او
من و بیک نشسته پیوده از رخ سبقت دادن
و مطلق است طاق تو عالم چهره در معنی
نمی بیند گریه روشن شود زان چشم نابینا
عجب باشد زبیر عشق که مجسمه افروزی
شود عاصی کسی که جانی با تمسیه دارد
کشودن چشمت معنی بر نیست بی فکر
از ان در پرده طلعت نهان شد چشمه جوان
نبود آتش کار کفر و دین که معنی اقلیم را
حسب این طرز ایمان برسم کفر می کنند
محبت بر دل غم دیده هر کس که غالب شد
در دین اصل از ان گوید که فیض صحبتش با بد
شرف نیست که لوح فراموش سجده شد
نباشد که چرخ غمی بعد از دین بر سر قبرم
ز درو ناله ایها چه شد کار دولت از دست
محبت در دین میگوید خود مگر علم شایسته
علامت از آسمان باز ندانست از زمین دید
چه شد آن بر تو فرشته عالمات را یارب
زیر علم شادمانی غم و طعن رسیدن کن
کسی را می رسد لاف محبت یا غم چنانان
نهانی که گیر دارم ز دل دزدیده دزدیده
بر ایشان نادر دارم دل غم دیده در سینه
با من حسد نیست روان شد ناله دارم

که زنجیر جنون باشد سر زلف بر پیشانش
بدر اهی میگرد و ز راه دین مسلماننش
فلانه از زبان خود بود طفل و بتانش
یکی طاق خیم ابرو و دیگر طاق ابوانش
که مرسم می دهد بر زخم از گردنکدانش
که فیض گلستانست نهان زیر امانش
حیات جاودان دارد شهید تیغ برانش
بجای آور بود آنش بخان در قعر عمایش
که آب از چشمه کوثر خور و خضر بیانش
بزر و قوت باز گرفت از کفر ایمانش
روان دین اسلامت کفر کافرستانش
که پیوند خدانش گیسو یا بعد گریانش
ندارد احتیاج که زبانی از حق جدا نش
زیارت خانه قدس است بر قبر شهیدانش
بود قبر مرا کافی چراغ لوح ایمانش
تو خواهی در دافشان کن تو خواهی در دافشان
چو چو نیست سرگردان که ناگیرد گریانش
گر قنار محبت را ز افغان در جرمانش
که پدید آید تناری ز نام عمل و کانش
که دارد رونق آبادی و لباس پریشانش
که گوئی سر کند دل بجای گوئی چو گلانش
اسام صبر و تابلی ندارد ز تاب افغانش
ز نام صبر و داده دست موج طوفانش
تو صبر هسته ترمیم که به هم بخوردش

بر غبت جانفشانیها کم در پیش جولانش	سند پخت اندیشه زین کردست میخوام
مطلع ثانی	
شماره شعله آه جگر سر و گلستانش قفس شد آشیان آنرا و صبر آید گلستانش که مشت نتوانش را بریم سوی حرمانش	دل مرغ سوخته خیرست و آغ پنبه بستانش بنامم عندی بی را که در راه و فاداری در جو دیو جودین بمن مهوره در تنگست
دل غمیده ز جوی جویبل زار می ناله زور دل غمتهائی گجا افتد رفیقانش	
ترا آید بدست ایدل ده از دست استانش نمانم چون کند آخر بمن این سوز افغانش بر آورد از بنامم دو دو کلفت لب و جگرانش بنزد صبر بر گتم کلید قفل زندانش که تا صیقل کند بیکه خورشید تا بانس برون آرم من از کان سخن لعل بدخشانش زوم از جان و دل است تو کل ایده انش که باش چشمه جریان درون زخم پیکانش پنجم بر سفره بهمت بسان مرغ برایش درین در بکابی پایان که بیدانیت پایانش که از زندان و بگیری برون آرد رفیقانش نیدانی چه قیمت اده از دست از زانش جواب آسار آرد میرزور یا دست اجسانش که در دنیا و مافیها روانت حکم فرمانش غم دنیا فراموشش غم عقبی فرادانش ملک از شستن میباید بر خاک یوانش دران ساعت که میباید برات عفو و انش خلک زوید قرص آفتاب از سفره نانش بوقت آفرینش بر سر طهر آس از زانش فروان بر جبریل این در پیش جولانش	چون پایست در عالم بهر جا دامن عشوقی دل من بخت می نالد ز بس سوز جگر و ارد غم تنهایی و درد جدائی بر دو آرم لیچست کرد در زندان مرا دشمن بحد اند سر مدعی دارم دل اندیشه من رفتم بود اندیشه دل را اگر در آستین دست شدم مالک نصابت از بلای آسمانستم حیات جاودان بخشد غم رنگ ناز مستقنا قبول افتد اگر از من دل غم پرور خود را بگو نجیبی الله که شتی تابکے پستی کمن آشتنگی کن یاد ایام گرفتارے ستار قیمتی و عمر قیمت را نمیدانی درین در بکابی پایان پی عفو گنه کاران شهنشاهی که بر لوح قلم از غایت شفقت شهنشاهی که در با مان درگاه بر بخت شهنشاهی که میباید برات عاصیان عفو شهنشاهی که پیش از ممکنات عالم آدم شهنشاهی که از دست قضا مهر موت را کمال قرب از باشد که در معراج جمالی

<p>چهارستان عالم را بود از قبضه ابرو خلق کسی که اندر ره آتش بریزد قطره آتش عقاب او بود بادی ز هر جانب که بر خیزد بود احسان او ابروی که در صحرای ناکامی بسان آفتاب که در برون از مشرق گردون شهرنشاهی که در بهر شفاعت روز رستاخیز از آن ظاهر نشد اعجاز او بر قشقه اول عنایت در ملک قمر اردو بنظر سلیمانی</p>	<p>در جنت بان جیمیکه در جیم بودی سجانش شود خورشید صحرای قیامت ابر بارانش بخاش مثل قنار باشد روان در پیش جولانش برون آمد و گل مقصود را از خار ابرانش فتد گر بر عطار و سایه خورشید تابانش بوخیل ملائکه را نظر بر عوان احشانش که در زیر نقاب لطیف دودشت پنهانش شد اقلیم بدن ملکش دم تحت سلیمانش</p>
--	--

شهاب مخفی بهاره رحیمی کن که می خواهد
از ریتان عطف ای خود بدیده کافسانش

مطلع

<p>دلم دیوانه عشقت و حیرانی بیابانش من آن عشق خنجرم که پای اندر آن دریا عشید عشقم و دارم ز تیغ ناز او زخمی اساس گردش گردان باین شرکت که نمی عنان خامه را ز تنم بگردانم ازین وادی بهرزان درخی آید نهال تنم امیدم</p>	<p>معلم جذب عشق مست و خاموشی زبانه اش بود زنجیر در گردن بر روی موج طوفانش که در عشق بود و شاه سر از غم نمایانش بنیاد غم غلشی بود محتاج خاص و کاش که جانی دانه آتش میخورد و بیک بیابانش که در وادی نویدی زراعت کرد و دشتانش</p>
---	--

دلم عشق مخفی زین خود را سطر است
پندار خنده است اما خراسان یونانش

<p>در بین کشور زینبیا می طلوع ناقصم دارم تعالی الله سبحانی ز خون وید پروردم ر بود از دیده خواجم با بر و تیرام و صبر دل بیای و دیده صبری کن که از حسین ناوانان سخن در پست پی قیمت که از ملکی آن دانا زبان در شکستیم لب از گفت و شنو بستم</p>	<p>و گرنه در هنر بندی نباشد هیچ نقیصانش که بچرکت فرو بریزد گل شکم بد امانش مسلمانان مسلمانان فغان از در زجرانش مثنای قیامتی اری مژد از دست از زانش مستطاب قیامتش باشد باز از پیش چانش که این ره بس خطرناک است برین تپانش</p>
---	--

قصیده در بیان تصوف حال عشق آینه

رستی گریه و آبی مراد جسم جان بینی
 مراد از موشکافیهات ایدل جیف می آید
 ز زناقص عبارت را درین بازار نفروشی
 چون مردان بر سر مردان ناکامی شمل کن
 چون که در مل شود حاصل مشو فاعل زنا کامی
 زبان در کامت کش و پای هر دو من
 خجالت روشنی در دیده بینائی دل گردد
 تر اگر حد جگر باشد ز خود بند جگر خوار است
 بر آسای خاطر این نفس کافر همچو پروانه
 چنان مشتاق عصبیاتی که تا سر حد تو می رسد
 تو گردون هیتی در اوج محنت بال نکشائی
 بخون آلوده دالان عصمت را دمی خواهی
 ز غفلت روگردانی و پای لذت طاقت
 بداری پیشانی طالع چشم که بین کن
 ز حال خود شوفاعل که مردان سر میدان
 زوایش گر نشان واری کن افشای راز دل
 بزندان خوانست بی هر صحت به زن کا نجا
 بجز نیستی یکدم گز نیستی برون آئی
 برون آئی اگر از خود نور چشم نابینا
 خرابی جهان بی وفا از آتش نفس است
 وجودم را عدم دانی ز نادانی خطا کردی
 برون کن منبذ از گوش بگوش دل سخن شنو
 غزل گفتی و در سغنی و سله با من بگو تا که
 هوای وصل تو دارند و ایتم دوستان تو
 و لم دیوانه میگردد و چه می بینم ترا انگبین
 توئی سلطان بیدار و منم مظلوم سرگردان
 غرض این چشم را ز خوناب جگر خوردن

جهان کز دور پیش صد رخ دل آری جهان بینی
 که بس را کیمیا وانی سخن را از معنائ بینی
 که ز زربا محاکم دوست بروی امتحان بینی
 که تقدیر الکی را چو ز آسمان بینی
 ز روز غم بیاور و چو خود را شادمان بینی
 که فتح ملک دل در جو هر تیغ زبان بینی
 سر جوی ز خود بینی خود گر در تان بینی
 محالست اینکه بنچو ای از ان کا فرمان بینی
 بر آتش بینی خود را و آتش گدازان بینی
 گریزی از سعادت گر سعادت را زبان بینی
 بهای اوج راحت را کجا در مشیانی بینی
 باین آلودگی از آتش دوزخ امان بینی
 سر خلاص خود را زیر دست آشیانی بینی
 که شاید بحجاب دست رویی در ستان بینی
 بقاراد در بدن یابی فنا را ترک جهان بینی
 که چون منصوب بر سر بر سر دار زبان بینی
 فضا می کلبه محنت به از باغ جهان بینی
 دولت را در طواف کعبه روحانیان بینی
 برای محنت هستی مکان در لامکان بینی
 ازین آتش جهان اندوه جهان بیخاندان بینی
 وجود پیشه را کمتر از فیصل و مان بینی
 به مجلس زو اعطانتاش در میان بینی
 طلوع عمر را بر فردان فردان بینی
 تو روی دشمنانت را بر غم دوستان بینی
 چه خواهد شد ترا اگر جانب نامهران بینی
 تو خورشید و جهان باشی مرا خفاش جان بینی
 که در هر قطره اشک بهار رخسار بینی

دربین بیدار مزن هرگز نواز از غریزی کوفتن
خود را خاک بر سر کن که رسوائی جهان گردد
بدر مغلسی نخون مشکوشه منده همت
بهرای راحت نرواری بزمن از دور عالم شو
بزرغم دوست یا دشمن شکفته به چو گل به بین
عسب استرگشته وادی شده آن جنبون پیاره
من از دل دلغ میخوام نودول از دلغ میخوام
نه و نه تو از از نهان عالم بالا
دور و گوهر بر زخم میخوام بر یکدیگر باشد
تو از ملک نواسانی با صطرح از وطن نداری
هوای عافیت اری قدم در راه محنت نه
ز نور دیده ای چشم طلب بگذر اگر خواهی
سرور و کشور طلبست که پس امر محالست این
نهان در حوچه دریا تر اوج میخوام احسان
بچه بدارم شیان زندگانی طائر عمرت
ندار و طاقت و بیار حسن بار هر دیده
ز محبت گر به و بانی کشائی در چین بلبس
برو تا بکند دل را باب و دیده صیقل کن
ز تیر نموده جادو بگردان گوشه ابرو
بکشد چند چون طفلان سپیدان گفت را

بچشم افغان گسوستی گلزار جهان بینی
جنون را تان بر سر نه که کام دل از آن بینی
ملائکلا اگر بخوان حاتم سیهان بینی
محالست آنکدر عالم تو راحت گیر جهان بینی
غبار خاطر هرگز ز انبساط زمان بینی
طلب گاه محبت را مکان در را مکان بینی
من آنش در دهان پیچم تو در آتش دهان بینی
از آن این بر تو خوشید را در آسمان بینی
بچشم تربیت روزی اگر در دهر و کان بینی
بجواب شب اگر در دغم بند و نشان بینی
که هر خاک رف پارا درفش کاویان بینی
سرخ آینه مقصود اسرار نهان بینی
که حسن رومیان را در نقاب زلفک بینی
تو میخوامی که بی ملاح خود را بر کران بینی
تو چون حیداد نابینا بر آستان بینی
همان بهتر که این آینه را در عکس آن بینی
بهار صد گلستان را نهان در یک افغان بینی
که کمال و دو عالم را بر آن یک یک بیان بینی
که عمر جاودانی در خدنگ این کمان بینی
تو شیر عافیت در سینه و شیر گمان بینی

مطلع شانی

چهره دیدی نفع در شادی که خوش بوستان بینی
چشم خود دیده روشن کن برین بستان سرگرد
بزرگوار و دگر داند چو آن تاله شش بینی
شهرت آتش آگروی بیب خود شوی دنیا
کشی در دیده هست اگر داری دنیا بی
عمری بی سوال نه بانی حرف و امانی

چهره نقصان دیده از غم که بستانش نماند بینی
که خون چشم بلبس را بهار مهر کن بینی
شهر آینه زبیران که چون محفل گران بینی
بچشم دل اگر در روزگار مرومان بینی
دوران پرده وحدت همه نقش جهان بینی
اگر در صفت جزوی کتاب عالمان بینی

چو بخون رو بودی کن ز در و چرخ می
که با لب درین واوی عنایت بهمان بینی

برو از پرده و آتش در آید صورت بیاش
اگر چشم تماشا را نقاب از چهره برداری
اگر دانی چه میگوید و وقت گفتارش
لباس نفی پوشیدن ترا وقتی بر او است
برویت گردش گردون در اندوه نکشاید
سر صرافی داری بسیار از جیبان باید
بساط عقلی بر چین و پیکر ساعده شست
بزدستی پید کن درین ره کام ناکامی
نه پیر نه موجه طوفان بخور نه طعمه دریا
بیا از دیده عبرت تماشا کن گلستان کن
شب تاریک بیم حوج و با شوق بخت
گذشت و گم گام شبگیر و بر آفتاب آفتاب
بهم بر زن قتل را چون مجنون بیکسو شو
چه خوابی دید زان ایر و چه خوابی بیا زان جهان
جوانی رفت و پیری رفت خود هم میری آخر
بهوای دو دو مان تا کی درین منزل سر بسیمه
سرت گردم چه خواهد شد اگر در طره بسنندا
چو می دانی اگر داری زبان و کلام چو کشت
بخلو خانه جانان تویی منت غلوی محرم
اگر از پرده غفلت برانی بهیچو منت از پرده
بیا در بنگان یکده بگورستان نگاهی کن
مهر آشی نفس سنگ را خود حیات بخور دارد

که در هر گوشه خلوت صد اسرار نهان بینی
منار دینی و دنیا عیا پیش از آن بینی
ز بانش را سر اسر دل او را زبان بینی
که دق کهنه پوشان را نقاب استان بینی
اگر دشواری باید که بهیچو اندران بینی
رواج این دوکان را بخت تر نقد جان بینی
اگر خوابی که میران را درین پیش جان بینی
که چون دشمن بشوی با خود عدو را هر آن بینی
اگر کشنی نشین باشی تو نشان بادبان بینی
که در دست هر میخاری را در خوش خزان بینی
باین رخسار بخوابی که در مقصد نشان بینی
درین وادی بی پایان تورا که روان بینی
ز شور و شکر خوابی که خود را در امان بینی
که ناز حسن ادر احسن تا و تیر حسن بینی
هنو زای دید و حسرت بسوی این و آن بینی
دو آتی چون درین منزل چرخ و دو مان بینی
ز ایر و گوشه غمی بسوی مقله صان بینی
ز دست این دیوان تا کی زبان مال جهان بینی
دران مجلس اگر خود را تو از نامحرمان بینی
گلستان حقیقت را جهان آمد جهان بینی
که تا از چشم ایشان آب جسته در روان بینی
که خط میسر را در عکس و عکس استخوان بینی

مشو دل شادای مخفی ز مرگ شمعان خود
بیا دور از آن روزی که خود را در جهان بینی

ایضا قصیده

✓

در عمرم چو رو به وزیر است
 در دور که نقد حیات را کردم
 در ده عمرم مرا بجائے کفن
 فغان که دست مرا قدرت بخت نیست
 کنون که چهره مقصود دیده ام شاید
 تبارک الله ازین دیدہ خون دل بریزد
 غبار ظلم چنانم گرفت و در غم خوش
 رسید کار بجائی که سر زند بے خود
 بروی آتش دل می کشم کباب جگر
 ز بس سرده و پخته مرده ام فروریزم
 ولم در گوش چرخ آینه ان جوامد شد
 گرفت ز آتش دل و دست مرا خواهم
 گرفت لرزه و اندر دگر مرا چه کنم
 تمام محنت و دروم چو ناله بیسار
 رسید کار بجائی مرا در گردش چرخ
 همان ناله زار دل مرا آورد
 گرفت موج طوفان غم مرا در یاب
 چو ناله دلت از روی در و بر خیزد
 ز مهر و شفقت اسلا میان همان نشان
 حذر ز ناوک آہم سنگری تا کے
 بشوق آ که شوم چہ بہ سائی در گرد تو
 تو شہسوار جہاتی ترا زیانی نیست
 بہ بین بسوی غریبان و سبکس معلوم
 مگو فظالم بیرحم این قدر تا کے
 شکستن دل آذر دکان بقای نیست
 شہر فخر لہان صاحبان داد آورده
 ز روی لطف تیغ جبر من و تلخ در کش

و گر چه سود و ناله پریشانے
 تمام صرف جہالت ز روی نادانے
 بس ست جامہ جبرانی و پریشانے
 کہ حبیب عمر کنم پارہ از پیشانیانے
 کشم بچشم حیا سرمہ صفا مانے
 کہ کرد گوهر شک مرا بدخشانے
 کہ نیست در نظرم آفتاب نورانے
 بسان ناله زول راز گامی پنهانی
 ز بہر گریہ کنم ساز و برگ پنهانے
 بسان برگ خزان گم مرا بچنبانی
 کہ حرف پند کند باد لم نمکدانی
 ز خون دیدہ نیم عندی بہ پیشانی
 کہ نیست در بر من جامہ زمستانی
 تمام شعله آہم چو زار زندانے
 کہ چاک دہن باہم کند گریبانی
 دتیر ناله کنم ز غمہای پیکانی
 و گردہ کشتی امید گشت طوفانے
 خراش ناله کند بادل تو سولانے
 کجاست ترس خدا و چہ شد مسلمانی
 عنان من ز رہ آرزو بگردانے
 بر استقامت صبرم نہادہ پیشانے
 بسوی غمزدگان گم عنان بگردانے
 ز روی عدل و بشکراں جہان باہانے
 بدستہ دیو بود خاتم سلیمانے
 کہ مور بادل انسان کند سلیمانے
 شکوہ دولت فیروزہ خان دورانی
 کہ بالوہست مرا نسبت خراسانی

<p>و گرنه نیست مرا قدرت سغندار پیش جلوه آن جان و هم بقدری مقیم کعبه کجا و طسیرین رهبان که نسکرم بسوی دیگران که کاروست چپ و راست میرسان که مشکلات جهان بگذرد باسانی که هست از بی هر لحاظ سال ارزانی که روزگار وائی بدینکس ارزانی شکایت سردسان از پریشانی سیکه از غم ایام شد بسیار منم بحسن معانی چو یوسف ثنائی که عندلیب کند یوسرم گل افشائے بعون تیغ زبان بهتسم باسانی که هیچ چاره ندارم ز حکم سلطانی بر غم جوهر فراقم لباس ویرانے که نیست طرز ادب گفتگوی طولانی</p>	<p>توبه و عده عدل تو داروم زنده کجاست مژده عیدی که بچوبیک خیال و لم بزور توکل بت هوس بشکست کشیدیمت بن سر مهر حیا و چشم زرقن سردسان از ان ملائم نیست مشوره دل از مشکله که پیش آید مشد ملول که افلاس بر تو غالب شد چو کامرانی ایام به ایقائے نیست به پیش همت و انا که فی محض است محال عقل بود بر دانش بجانب شهر بهر دین نماندست مشتری ورنه بهار غم که چو آیم سبک مرا تنگ ست گرفت ملک سخن را زنده می آخسر خراب اسم عمل گشته ام ولی بکنم برید و دست افشا و بدوخت طلوع من غلام شکستم و مقصود مختصر کردم</p>
---	---

بسا خط خویش تو مخفی ازین دکان برخیز
 که رفتی رونق بازار گوهر افشائے

بسا

قصیده

<p>از خوردن این شراب توبه از بوسه گل و گلاب توبه این خشک لبه ز آب توبه از بوسه بد شراب توبه از تشنگی این رکاب توبه از کثرت خورد و خواب توبه ندین توبه بملی حساب توبه از شدت فقر و ناصواب توبه</p>	<p>از شیره ناصواب توبه بر عکس فروزد قوت دل چون چهره زرد میکند سرخ بهر چند که غم بر دل بر باید پاییم بر رکاب فکر بدست چون خواب بر ابرست باسوت در حالت نزع توبه کردم چون از غم ناصواب توبه</p>
--	---

در

از خوردن این کباب توبه	چون باعث قوت گناه است
از رخ چو کشد نقاب توبه	صد گونه خطا کشد در آشغوش
از آواز زنی و رباب توبه	بر در و فراق می فزاید
از گرمی آفتاب توبه	در سینه کوه خون کند دل
از مردم بی حساب توبه	خون خود و غسلی را بریزد
از خوردن خون ناب توبه	ناخود و بهیفت می در آید
با هر که کند خطا توبه	از خوردن می کند فراموش
در محله کند خراب توبه	گر خاکی فسق سنگ حار است
از همت شیخ و شایب توبه	زین پس من و گوشه تناحت
از صحبت این کتاب توبه	دیوانه صحبت کتایم
از صحبت ناصواب توبه	در صحبت غیر نیست بیضی
از سلطنت عتاب توبه	از بیم عتاب جان ز تن رفت
شاید که شود خراب توبه	زین بار مشو توبه منمرد
تا گرد دل از جواب توبه	از شکاش سوال آسود
بی مزد تو از حساب توبه	گر توبه تو نباشد از دل
هم توبه شود عذاب توبه	هر کس که ز توبه باز گردد
گیرم که شود ذاب توبه	شرمندگی گناه باقی است
آخر کند اجتناب توبه	هر کس که بتوبه است همت
از کردن این خضاب توبه	شاد موی سیاه سفید ابلق
باید که کنی شتاب توبه	بر عمر چو میست اعتماد

من در بیعت تو محفی

کردیم ازین جواب توبه

ترجیح بند

بستر سرد دلدارم
بستر گرم جادو سوگند

بستانم که یارم
بکمان خانه آبرو سوگند

که شدم کشته چشم نهمیت
خاک ره گشته طرز ستمت

بصفا شے گل بهی تو قسم بگر گیری زلفت سوگند	بسوار شیب موی تو قسم بدل آویزی الفت سوگند
غیر مردن نه دور مانم خاک ره کور مرا جبر انم	
بسر چشم سیاه تو قسم بسر بند و سه خالت سوگند	بنقدب کینه نگاه تو قسم ایلی نعل مشالت سوگند
سوختم سوختم او بیداد چند فریاد کنم از داد	
بصفا شے دور گوش تو قسم بسر ناوک مژگان سوگند	بادلی مہی ہوش تو قسم بمزم زلف بپشان سوگند
بند و نعل شکر خفت دہ تو کچھ من بیت و گر بندہ تو	
بشکر ریزی گفت ار قسم بعقیق لب شکر سوگند	بخند ام قد و لدا ر قسم بزلال سر کوفہ سوگند
بجز خیال تو کسم پیشم نیست بجب پیران خیر از خویشم نیست	
پاز گفت تم بد مان تو قسم یہ برد و دشش تو رہیہ سوگند	بسرو سے میان تو قسم بہ بنا گوش مصفا سوگند
مہر و مہر انہود پیش تو قدر پیش تو جملہ ہالی اند تو بدر	
بصفا شے بدن یار تو قسم بدیاس کل سورہی سوگند	بسرچہ فوقن یار تو قسم بغزلق غم دوری سوگند
عاجزم عاجزم از سجد انت لطف فرما کہ شوم قہر انت	
بسر عر بدہ دوست تو قسم بہ نمک ہائے تنہا سوگند	دیگر سہ نیست ہمہ دوست تو قسم با دامنے قہر تو قسم سوگند
نہ کی بر سر دغم بپشان	

ابو سے گل بر سر یا غم بفتان	
بسر ز گس خسو قسم	بدلی عاشق رنجور قسم
ببر و گردن و غنچ سو گند	بسر و سنبل شہب سو گند
کہ دل از دوست بشدہ بیمارم مدہ اسے دوست و گرہ آزارم	
بجنائے کف پای تو قسم	باؤ کفتم باو اسے تو قسم
بگل عارض رشت سو گند	بجلم زلف چلیپا سو گند
عاشقم عاشق گفت ابر تو ام عاشق کاسرت و رفتا ابر تو ام	
پدم تیغ سیہ تاب قسم	بصفا سے دل مہتاب قسم
بصفت خنجر شرکان سو گند	بدلی خون شہیدان سو گند
بندہ ام بندہ ویریت نہ تو مومہر و غضب و کین نہ تو	
برخ و عارض کلف ام قسم	بہنا گوش دلا رام قسم
بسر جعد و عط سو گند	بجھاٹا سے تو دلبر سو گند
نیت غیر از تو مرا غماز نہ تند خو سنگد لے شہبازی	
بسر گو نہ بر شام قسم	باسر آن نہ دلا رام قسم
بشہیدان محبت سو گند	باسر آن مودت سو گند
رنجہ فرما قدم و شاد دم کن از ہمہ رنج و غم آزادم کن	
ببقائے پرد و دوش تو قسم	بجہان گیر سے ہوش تو قسم
ببصفا سے گل سرین سو گند	بسر ساقی بلورین سو گند
بکے جانب ما باز بکن شاہبازی سر پر واز کن	
باسیر نظر یار قسم	با داسے نگہ یار قسم
با داسے قند و لہج سو گند	با نسیم سر گیسو سو گند

گویی از لطف که من یار تو ام بجدا خسته و بیسار تو ام	
بشکنشکن یار قسم بدل آوینر بگیسو بگو کند	بدرناقه تا تار قسم بکن اندازے ابر و سو کند
هر دم از شوق وصال مردم به تنفس دولت مردم	
بجفاے ملک العرش قسم بجدا و بحقیقت سو کند	از سمانا به سر عرش قسم بسر شمع نبوت سو کند
در خاک ره جانان است نظر لطف پی در مان است	

الف

ای حسن که در پرده بخود را ز نهان داشت دری بحد و او که از گریه ابر است زان پس که بگذار جهان غنچه کشاید این آتش شوق است که در سینه تکیج بی پرده از آن بر سر باز آید مستانه بر آرد و سر از پرده وحدت جار و بکش چمن ساخت صبار امروز پریشانی زده گل بر سر دستار تا هست جهان گردش دور قمری هست	بر داشت رخ پرده چو رازی به زبان داشت رنگی بگهر ریخت که در سینه کان داشت اندیشه بهار از غم آسیب خوان داشت وین چند به عشق است که بهمان نتوان داشت کین فتنه عیان در دل اسرار نهان داشت از بسکه سر گری باز از نهان داشت زان پیش که گل را بچمن لاشک نشان داشت آن غنچه که وی بر سر خود مانع از آن داشت ول بشته این طرز مکرر بتوان داشت
--	--

و گفت که آه از دل پرده بر آرم
دو دزد دل نور شبید جهان گرو بر آرم

فریاد که این ناله من پرده در آمد عشق است که شادی و غم با یک است تا چند نه انعام و مقیم در دیوار روز یک عطا کرد بهار و شبنم چشم تا چند نه انعام بر در امید شستن	غما ز دل غمزه خون جگر آمد در دیده هر دیده برنگ و گره آمد از خانه بیرون آئی که وقت سفر آمد خود بدو که در دیده تا جلوه گره آمد بر خیز که این غم که امی بسر آمد
--	--

<p>تا آنوقت چنانچه نشود با عیث بهجران سودا در عشق ترا حوصله تنگ است هر کس بر لبست محرم اسرار بهمان شد</p>	<p>در دیده خیالت بدل از دیده برآمد دیو ای شد و بر سر سحر بازار برآمد شدت نه خون خود و بر دار برآمد</p>
<p>از عشق بنیان آتش غیرت بدلم زن کز آتش غیرت شود این نمکد روشن</p>	
<p>رفیقیم که نوشیم می از ساقستان نوشیم در میخانه وحدت می گلگون تقل در میخانه باندیشه کشاییم چون نوشیم گل دست و در خوش خراست افسردگی بود از آن هم اثری نیست تا ناریک شد از ظلمت غم خانه عشرت هنگامی و مجلس فرزانه نشین نیست</p>	<p>گر دیم بر سوالی ام بشوب پرستان اسرار می و میسکه گوئیم پرستان از دل بیسانه گوئیم پرستان کافیست مرادیدن و دیدار گلستان بگذشت مگر گرمی بازار و گلستان روشن کنم از آتش می شمع شبستان دیوانه بود هر که شود همدمستان</p>
<p>مغرم و مگر دی که در تو به فرزند است هشیار که این راه میی در و در است</p>	
<p>آن روز که از روز ازل در دل مایود از گل نه اثر بود نه از ناله بلبل زان پیش که فرنا و شکافد سرخارا آن روز که پر خون جگر شد دل پینا روز که بنامه حرم کعبه نهادند آن روز که در پرده بخود جلوه گرمی بود میخانه چنی گشت نشد گرم و ما غم بی نشه مستی سرینا بشکستند</p>	<p>از دل گنجینه اسرار خدا بود کین زمزمه عشق پیچ باد صبا بود از تیشه او در جگر کوه صدا بود این نشه جهان و اثر ساز و نوا بود این گرمی هنگامه بتخانه کجا بود ظنارگی جلو و او دیده مایود نوشه آن باده کبری روی ریا بود این نغمه همه در سر هر پیرو جوان بود</p>
<p>این جلوه جانست که در پرده بهمان شد نویزی شد و در قالب خورشید جهان شد</p>	
<p>در کعبه بهین رسم طواف حرمی هست بر زخم جگر مرهم بهیوده نه بندهم غم نیست اگر چرخ نه گرد و بجز اوم</p>	<p>نازم بجز ابات که آنجا حشمت است تا حوصله را طاقت در دالمی هست چیشانی امید مرا هم رقصه هست</p>

<p>آن نیست که پوشیده شکایت کنم از کس ای پسر خیر این سستی هستی تو تا که به شغف کیم باعث خورشحالی من شد مغفور می عشق ترا از همه هست جز جام محبت که پر از نشئه و قیست</p>	<p>تاوست مرا نیزه ز تار سست به شیار که دنبال وجودی عدمی هست بر دوشش و لم باد بهر جا که غمی هست کافی ست اگر در قدح و جام نمی هست پیمانه خون سست اگر جام غمی هست</p>
<p>مانشده لبان زرم و کوثر نشنا سیم از بی هنر بهر بهر محتاج و کدائیم عجزیت که در پرده پندار خرابیم چون سبزه نوحه خاسته بردمان صحرا پروانه عشقیم که گر ما و دل ما آئیم که پروانه ایسا و اشارت با آنکه ندراریم پرو بال پریدن تا و دل اسباب تعلق موی هست</p>	<p>در راه طلب پای خود از سر نشنا سیم پاشنه این سلسله چون و چرا سیم باشد که ازین پرده بیکبار بر آئیم از شبنم احسان تو در نشو و نما سیم در شعله نشینم ندائیم کجا سیم قفل از در کنجیده مقصود کجا سیم در اوج هماسایه اقبال ما سیم گر با و هوا سیم که در قید بلای سیم</p>
<p>چون جگر تاله اگر در دل مخفی غم نیست چو در باغ طلب نغمه سر آیم</p>	
<p>چون فصل خزان است در غم خون بهیاست نشکنت بجز طبع گل کین با غم این آب شر به پیش من تشنه ندارد در خانه تاریک دلم نور نه بخشد هنگامه خوفا می چون گرم کند باز در کوچه مقصود ز من نام و نشان نیست شد پند صفت عاقبت این موی سیاهیم</p>	<p>نار به پریشانی ایام چه کار است چون در جگر تاله کند پنبه داغ بهریندن از خون دل جام ای غم مگر پر تو خورشید شود شمع و چراغ آشفته تنگی تا زده سودا س داغ این به که درین کوچه نگیزد سر غم خاصیت بیضا است مگر در پر ز غم</p>
<p>آتش به چین زوشر فصل تو زرم خورشید فرو رفت ز تار یکی روزم</p>	
<p>چون در دو غم عشق تو خون در جگر کم کرد چون حسن حاجت و هنر را نکین ساخت روز بیکه نیست بزم دل چون سوخت</p>	<p>وین آتش شوق تو چه صبا در بزم کرد چون تاله صاحب نعلان با غم کرد سودا س غم عشق تو خاکی بزم کرد</p>

<p>بیجوشکی باعث بیماری من شد عشق تو بر آرد و ز خلوت بکده عظیم یکشب بمرادم نرسانید با خرا آطر بشراری جگر تشنه بلبه دولت راهی بمراد دل تدبیر نرفتم اقتاد مرا ز دل آخوند بیا نرسا</p>	<p>وین واروی به فایده بیمار سرم کرد در کوچه پازار جهان جلوه گرم کرد این خواب که حشر منده ز فیض سحر کرد این گریه که صد دجله شبها ز نظر کرد زبان بدوز که تقدیر مرا هم سفرم کرد تا شیر مناجات چنین در بدرم کرد</p>
<p>فریاد کزین پرده مرا عشق بر آورد صد شکر که زخم سر بهیو و ندارد عریبت که این پای خواست زینست خواهی بجرم باغی و خواهی بخرابات یک کس بدر میبکده منظور نبشت بی نور بود دیده آن چشم که از دل در خانه مابوی کباب جلوس هست سر تا بقدم سوختم و غیره انداخت در دایره باده کشان تلخ می بود گره گشایش دولت طالب تاثیر نداشت</p>	<p>خون نایب جگر از دل ریشم بدر آورد درمان کسی درد مرا سود ندارد این بام تلک کو کب مسعود ندارد بخواهش دل بود تو سود ندارد نازم بر عشق که مردود ندارد پنهان نظری جانب مقصود ندارد گنجایش بوی شکر و عود ندارد این آتش اندیشه من دود ندارد هرچی که کباب تنگ آلود ندارد خط دولت از نقشه داود ندارد</p>
<p>اشب شب عیدست مهن بجاقست مخفی نظرم سوی خراسان عراقست</p>	
<p>ندان روز کد دل مالتو گرفتار نیازست تا هست درین مدرسه عشق کتبی سرگوشی حسن تو زلفت نشد آخر بر خیزد بر آورده عادت مناجات گر رفت خطائی ز خجالت نه گریزم تا چند توان دید و بین خانه تاریک بر مرکب دولت نتوان بردن پرتوی بی رخصت بیل نروم جانب گلشن</p>	<p>رسوای عشق تو با و بر سر نیازست ضمن خنقش قصه محمود و ایازست در پرده این کارندان که چه نیازست بر روی اجابت همه برای تو نیازست چون عفو خداوند جهان نبند تو نیازست شمع است حیات تو که در سوخته اند نیازست این راه سراسر چشمت و فرازست هر چند در گلشن مقصود درازست</p>
<p>رومیکه غم و کسل تو را نماند کرد</p>	

عزیزه بینائی صاحب نظران کرد	
<p>بر باد و هم محبت و همان گرم را آتش ز غم این خیل غم را و چشم را بر آب ز غم نقش مسیه کار قلم را زین باوه کنم مست عرب را و غم را تا پیشه توان کرد گره زلفت و غم را بر دیده حاسد ز غم این نشتر غم را بر در دول افز و د فلک بار الم را</p>	<p>چون دل غم بر سر محبت و غم را و قیامت که از شعله آه جگر خویش را اگر کنم این دفتر مجرده و انش را و ارم سر دیوانگی و بر سر یاد را حسن از پی مجذوبی و دل گرم محبت را بهت مددی کن به دو گاری غفلت را روزی که قصه قسمت اشیائی جهان کرد</p>
<p>مخفی مشو آرزو که از صیقل تند ببرد از خاطر شفته برم داغ ستم را</p>	
<p>گو باشد آفتاب حیات ست ز با غم آتشکده سینه من کیسه دین ست امروز اگر طالع من پرده نشین ست گردی که مرا از ره همت بهجین ست این باد که تصویر رنگارنگه چین ست ای دمی بر آتکس که دل آلوده چین ست هر روش که یعنی بر من شش قرین ست و شمن بی تاراج متاعت به کین ست</p>	<p>اسرار هیچ ست در اسرار بخا غم بینائی چشتم دلم از روی یقین ست و در ادب پس پرده چو خورشید برآمد و دید و ایام شود نور تجلی ست بی قوت طالع نتوان دید به حسن ای خاک بران مهر که از روی وفا نیست مغرو نگردی تو درین دور مسلسل این نتوان بود بهر ای که بهر گام</p>
<p>گو گفته ایام دلت را به بقا باش بنشین بهرام دل در حفظ خدا باش</p>	
<p>ایضا در آرزو و صواف کعبه نوح حضرت علیه السلام</p>	
<p>بر در کوبه ز دل منتظر عفر را غم غیر آب گرم آلودگی دانا غم بسکه در کافور و بته خود حیران غم در خجالت و من روشنی ایسا غم تا بهر است نزد خون دل از شر گام</p>	<p>بر در گار بیست که من بجز نقش تحسین غم گر بزم غم پاک نکرد و بهر گز و در و شب و در غم فطرت من یکسان غم خانه دین من و ظلم عمل تاریک غم رنگ گرامی چشم ستان پاک برید</p>

بسته ام از دل و جان نیت طواف حرم
خور و تافتیرم عشق تو بر سینه و دل
یا رسول عمری جذبه شوقی که چو ابر
نیت ممکن که بقیه در رسم بی گشت

گردید یکسایه جل فرصت زمین طوفانم
سوی تو رقص کنان در طایب بیگانم
سایه باشد بمناسبت درت گریانم
مفسر عاجز و درمانده ولی سامانم

نیت که زادر رسم صبر و تحمل دارم
تکلیف بر لطف تو از فیض تو دل دارم

چنینی که به زمین راه بجائی بر رسم
گر بمنزل بر رسم آبله گردم همه تن
آشنایان زار و ضعیف که چو کاهم نبرد
طالب عشق شوم از پی اگر دی بروم
از غم غلبه رخسار خاطر نبود
کوشش و سعی مرا پادشاهی برادر
دست و در دهن صبرم بتو کل همراه
زاد را هم شده استخرش بطعام مدی

دینواریم بطوافی بنواست بر رسم
تا درین راه بزمین بوسی پای بر رسم
گر پیش نظر کاه را باشد بر رسم
سر بر سر و در شوم گرد و آبی بر رسم
بکشم جام فنا تا به بقا بر رسم
مشاید از تنگی راه من بقضا بر رسم
تا درین راه با و از در آبی بر رسم
کز الطاف تو بر خوان صلا بر رسم

مدای چشمه زمزم که بکعبه جبرارم
در ره شوق تو لب تشنه و سرگردانم

گر چربی که پانداز دل از باب برود
حسن را جلوه دهد بی مدوی زلفت گره
چند روز دیده دل ناله محنت زده ام
جان دهم در عرض تحفه بهر صبا

ناله دولت جاوید به نیشا برود
کعبه از پیش حرم خانه ترسا برود
ز شوق آهیم به خدایا برود
نشم در و در اگر به میجا برود

چند گردی به بیابان ندرت محنتی
تشنگی دل از آیه باب برود

تیر کیهانی دل پیچیدگان ره عشق
رنج و غم با و به محنت طیفان از زانی
ای خدا طعمه برقی جگر آو مرا
تیشم عشق مرا بهمت فریاد کجاست
اگر شود شستی این ناله زارم سفری

روشنایی دل از پر تو بهیجا برود
سین و مشتقی که زمین دل جدا را برود
کز دل غمزه آتم فو قی تننا برود
که باند از نگه رنگ زخار ابرود
صبر و آرام و قرار از دل شهید ابرود

نادر از رفتن این ماه بیان نموده ام
آتش شوق بجان سر و سامان زده ام

راهبری اندر صاحب نظری می آید
مگر از زلف پریشان خبری می آید
که بامید نگاشته شری می آید
تا بگلزار نسیم سحر می آید
اینقدر آب که از چشم تری می آید
در پس پرده برون پرده در می آید
که پی عفو کند در بدری می آید
کز ره دور خدای خبر می آید
در غفلت که بی پا و سر می آید
خانه نالان شد از سفری می آید

بازم از سوی حرم راهبری می آید
سرخ دل در نفس سپینه نازد آرام
بند همت پرده دل سوخته ام
چشمه از کار فرو بسته دل آرزو بهاش
نامه صبر مرا کرد بیکبار رخسار
که نهان شد پس پرده مراوت چو عجب
خانه زادان حرم کتب مقصود کجاست
یا رسول الله ز اعجاز مسلمان کن
خواجی یثرب رو بطما بوجه یکشا
ای میمان حرم بهر خدا یک نظر می

منفلس عاجزم و از تو بیضاغت خواهم
عاصمی منعمم از تو شفاعت خواهم

گره تعلیل تو بر تاج کیانی منفسر
بارخ امید را بر کرم تاز و متر
بر گزشتنه ز خاک کرده ملک را رهبر
خود را از جام می ساقی وحدت مسافر
بر سر چرخ زده در شب معراج افسر
چند ارکان عناصر شده در بان برور
نه آنکه مثل تو ندیدست بعالم دیگر
از زمین بر تفرقی سر خود را منبر
حوض آتش که می بود نبوده کوشش
صف زده خیل ملک بهر شفاعت بگر

ایکه از معجزه انگشت تو شلی گشت فخر
گشت منعم و نه باران عطایین شاداب
بیجا بانه نهاده بسر کرسی پائے
دور اول به نهان خانه وحدت رفت
خود به کون و مکان احمد مرسل که به علم
وقت جای به پیش خواندن دانش کاخا
ما ز هر شرف یافته از زادن تو را
گر نبودی مرقع از خطبه نامت دیگر
گر تو تمام نبودی و نه گشتی تقصوم
از در حجره تو تا بدر روضه خلد

مختفی عاصمی و عاجز تو دارو امید
نیست جز و رگه تو نیست چنانی دیگر

بامیدت ز گمالتا بجا آمده است

این سپهر که بامید عطا آمده است

وقت آنست سر از خواب بجا برداری و هر ساله آتشوب فنا کرد و خراب یا دینی بر و نشن ایام و فاداری عالم از روی ریاکتیه زیاطی شده است از سمک تالیسما کرده تصرف بیجا ظلم بر اعدل تناده چو کلبه بر سر ما سرمد دلف کشتی دیده بینا شمره چو بقیعوب نبی بر سر راهم نگران	پرده از پیش بقطره هر خدا برداری از میان دفتر قانون فتا برداری یا ازین سلسله آئین و فایرداری از جهان قاعده روی ریای برداری رسم بیداد ازین ارض و سما برداری این کله را به کرم از سر ما برداری نور بی سرمد ازین چشم جیای برداری تا کی این سلسله از پائی صبا برداری
--	--

حقیقی باد باد باش که این تخت سول است
مردیم و خطر در ره امید و قبول است

ایضا در وقت رسول الله صلی الله علیه و سلم و انما حال خود

چشم بر دهم بر از نور کعبه بینا کرده اند بر امید سجده کا فتد قبول در گش تا دهم آبی گل آبراهه شیم را در گلوئی سجده دارد رشتنه ز نار را سایبان بارگاه بادشاه کعبه است موشان از طر زمار حسن سزی گفته اند عاشق و مشوق با هم بر الفضول اند از خدا یوسف مقصور از چاه برون آورده اند خلق و عالم را بحراب دعا آورده اند زاد و فاسق بر پیش رحمت ایند و گیت	کعبه را بر مناجات منیب کرده اند قدسیان یال و پر خود را مصلی کرده اند آتش نمرودیان را بر سر پا کرده اند کفر و دین را در نقاب حسن یکپا کرده اند این سپهر را جو روی را که بر پا کرده اند عاشقان را بر سر بازار رسوا کرده اند رسم و آئین را بر عزم خویش پیدا کرده اند همت بی عصمتی را بر زینینا کرده اند کعبه را تا قبله کاه دین دنیا کرده اند بی تمیزان راه حق را ریگ بر پا کرده اند
---	--

من ز خون دل سیوی دید بر می کرده ام
عقل سرگردان بین است من می کرده ام

من نبیند انم که نور من تجلی از کجاست منه و عکس معین اجزای وجود آفتاب سپیل شکم آمده کشتی چشم را بر بود	اینقدر در انم که چشم با خیال نشناخته است کیما باشد وجود من اگر با کجاست روشنی دیده ام بر منوچهر سحر فنا شده است
---	---

<p>از سر شک پیده این سنگ نشو و نماست سر برانوی تفکر چشم بر راه صباست ای صبا گردی از آن آوی که رنگ تیاست ترک گفت گوی کن کاینجا سخن محض خطاست هر که شد بیگانه در مجلس دین بزم آشناست کاندزین و هر که اینی تو قصه خوش دعاست رخ گذار تو را نظری بر حرمی بر صفاست</p>	<p>نیست گریه پیشه ام ز محلی که ربی ستون ساهلها شد پیر کنعان بر دیر بیت سخن باز راه کعبه را گم کرده ام بی نور چشم درین عشق ست ایکنه نادانی بود و انشوری محرمی پیوسته باشد در کین محرمی از سر اخلاص پا بر دار دوست خود بر آرم اکثری از پیر نام و رنگ حاجی می شوند</p>
--	---

پنبه غفلت نهادم باز داغ کعبه را
 خیر بادی گفتم این چشم و چراغ قبله را

<p>نظر کشی من در موج طوفان نبود چنگ نگرم را درین ره قوت جولان نبود در دول را بحر شکیبائی دگر در مان نبود خطر را دیدم ولیکن چشمه حیان نبود هیچ بانگ انقلابی بر سر این خوان نبود غیر گریه بدمی در کلبه احسان نبود داغ این دردم که چون این خاندان نبود را ز مادر پرده باویده گردان نبود در پی مانا مرادان چرخ سرگردان نبود طالع ناقابل حکما قابل احسان نبود در غایت در دودم را خود پیش در مان نبود</p>	<p>باز گشتم چون درین راهم سرو سامان نبود فطرت و دین همت من قوت نقیضت جنس از دوکان هر بازار پرسیدم بسی مدتی سرشته بودم در پی آب حیات پیش ازین هم اهل عرفان صحبتی پیدا کردم در جاده پناه یافتم یوسف و دیدم یعقوب را با وجود آنکه دارم جان بدر داغ عشق خون مادر گردن این پیده غمناک باعث این فتنه طالع شد و گرنه انقدر ابر احسانش جهان خشک را سبز ساخت آخر از بی طاقتی این صبر در مان خواه شد</p>
---	--

احمد مرسل که عالم از طفیل ذات اوست
 کل موجودات عالم خرد کلیات اوست

<p>صد شرف دار و زمین از زینت عرش برین جان جهان در نطق او گردید مور و کبکین پرتو نور بجای دارد اندر آستین نغمه آدم بود آفرینش که بود یوم طین کرد اندر پشت آدم به جزا و پناهندین</p>	<p>مانا که آید خواجه دنیا و عقبی بر زمین این جهان در علم او چون کوکبی بر آسمان طور مومنی را نشود از اشارت مست او هستی او با وجودیستی در جلوه بود زلف را مثل طوطی و جگر را آینه دار</p>
--	--

صورت او را ز معنی روز اول نقش بست گر نبودی ذات پاکش چه دوش عاصیان پیش از آن روزیکه گرد زین نهان افکار معجز عشق القهر از بهر آن کافر نبود دید در خواب عدم یکبار روی لقا و گر چه پیش خلقت آدم کسی دیگر نبود	آفرین بر آفرینشهای صورت آفرین تا زه بودی تا قیامت دل معصیان در پس آن پرده مجلس است بر روح امین خاتم بدراز شکست انگشت اجمارش بگلین مشک می ریزد و هنوز زان نایقه آهوشی بهین بود و در ملک سالت پیش از آن سند نشین
--	---

دیده آنرا بنور ذات روشن کرده اند
منزلش بر پرده وحدت معین کرده اند

بوی محلی روزگارم از خراسان آمده بسکه در یاد وطن نادیده ماتم داشتتم حیرتی دارم که یارب چون زین ظلمات هند گر چه از ظلمات می آیم هانم فوق نیست در فتنائی میکند و امان من بر خاک راه تا در ایام خرابائی مناجات شدم بعد ازین و دیگر نیایم بر در و دیوار حرم وادی اندیشه را از یک قدم طی کرده ام کوشش هم به حاصلت سعی من بیفایده طبع من خالصت رغبت شکفته همچو گل گاه از گرمی نیازم گاه از سردی چو آب در سر شور زمین از آسمان افتاده ام خضر و سبزه را اگر چه خورده اند آبجیات	از بی اغراض بر درگاه سلطان آمده تا بد امان دلم چاک گریبان آمده طوطی فکر می شکر ز رضوان آمده طبع من بر آب تراز آب حیوان آمده بسکه اشک از دیده ام غلطان بر امان آمده خاتمه ماقبله گبر و مسلمان آمده مقصود من بر طواف کعبه جان آمده با وجود آنکه فکرم تنگ لنگان آمده ساعت صبح و صالت شام بجران آمده نظم من و دشت رشک صد گلستان آمده طالع در سایه و خورشید تابان آمده بهر یک زخم دل من صد نیکان آمده عمر جاویدان من فهم سخن دان آمده
--	--

بدادان

نکته سنجیهای من مخفی ز بیم روزگار
همچون گنج شایگان از خلق نهان آمده

بلبل ششم نوایم بیقرار آورده ام روزگار می شد که دامن از جهان افشانم تا گلستان محبت را تماشا کرده ام خون دل از دیده گریان خود زودیده ام	گفتگوی تازه بر روی کار آورده ام آشنایی بر مهبی کون مکان افشانده ام گل زخون دل بفرق بلبلان افشانده ام گوهر مخزن سخن بر بحر و کان افشانده ام
--	---

این سر بر نشو و نشینت را بدوش درده ام از تعافل کی کشم پائی طلب آنکوی دوست در نذر قلم داروی پیروده کی لذت و بهر بر سپهر لاجوردی کو کس بر خشنده است من بهمان ساقی بدستم که در بهنگامه تا تا چه گلهای بیشکند آسودرین بستانها رنگ بوی گلشن مقصود در پیشم چه قدر گر چه با شش جنون کونه عنانی کرده ام هستی در کار و بار شعله و دل کرده ام	این دل بر دل غم که دوستی از جان افشانده ام منکه نقد جان خود بر آستان افشانده ام منکه بر لباس مغر استخوان افشانده ام منکه کز خامه زربین زبان افشانده ام یاده از خون جگر بر مردمان افشانده ام شبنم خنوب دل بر رخوان افشانده ام منکه گلهای بهاری در خزان افشانده ام چو گل جان برین دست عثمان افشانده ام آتش بر چهره پیر معان افشانده ام
---	--

هر که در راه محبت جان همراه نیست
منظر این ره که بود از پیروی آگاه نیست

ایضا من حال عشق انگیزد ای محضر حیل الله علیه و آله وسلم

خواجهم آخو سپر بیا رگداشت پایم اندیشه از میان برداشت چون قلم فکر من به صفحه و بهر مئی سینه ز فکر در خشم کرد دل ز آشوب این جهان بگریخت چشم گر یان من مرا بر دم در دوری و داغ همچو دایه آتش یاس بر دوزگار مرا ای درینا که دست برد اجل ابر باران بر غم باد خزان	محکم نظم با عیار گداشت غم و محنت بر دوزگار گداشت نکته چند یادگار گداشت بهر و در دوسر خمار گداشت داغ بر روی اعتبار گداشت خلف تازه در کنار گداشت بی حیا بر کفم نگار گداشت داغ بر سینه خمار گداشت لوح من بر سر مزار گداشت ترتیب کردن بهار گداشت
---	---

در دیوانه های خفته

یاس آخر یکام دل بنشت
شب امید را به غم شکست

ابر بر دوش چمن گرید وصل شیرین نصیب خسرو شد	گل تیر ایام ز دستن گرید و غم هجران کو کهن گرید
---	---

<p>رفت حسن گل و چین بر باد سودخت پروانه بر پاهای وصال روزمین عمر کوتاه آخر شد بسکه غفلت ربود مردم را</p>	<p>سر و بر پا و با سمن گریه شمع بر صبح آئین گریه شب و تاریکی وطن گریه چرخ بر حال مرد و زن گریه</p>
<p>پیوسته عسر ای محنتی بر شکافت دل کفن گریه</p>	
<p>آو خ آو خ که کار شد از دست عشق هر جا که کار بکشايد رگ امید را به لشت غم از جگر خون دل برون آرد چنان نثارش کنم اگر چشم حسن هر جا که چهره بنساید نوت طالع اگر باشد پایه ساقی که از میان برود در بیابان چو عشق جلوه کند چند دریاغ فیض بهر سحاب</p>	<p>نقش ناخوب در جهان نبشت گره از زلف یار بکشايد تفتنه روزگار بکشايد گریه هر جا که یار بکشايد دید به روزی یار بکشايد عشق و ندان یار بکشايد در بر و بیم نگار بکشايد سر غم را خست بکشايد رگ آمدیش خار بکشايد پنجه خود چسب بکشايد</p>
<p>بعد از این فکر کار چون باشد که دل روزگار چون باشد</p>	
<p>اندر خجسته مراد بر سر کش از درون حرم برون آتی گره کون بزم گاه افسوده سنگ از بام چرخ میبارد پایه اندوه از میان برود براد اسی نگه گمان برود پایه خود در رکاب بهمت نه عمر این زندگی چو کوتاه است آتش غم گرفته عالم را</p>	<p>نوع و کس زمانه در بر کش رخسایت این کدوه از بر کش براد و نشین و سناغ کش رفت ازین خانه جای دیگر کش علم شادمانی بر سر کش تیر بهر شکار لاغر کش اندر روزگار افسوده کش باد و صا و دانه را در کش میل در چشم این سنگد کش</p>

<p>ترتیب چند این نظم را تیره سازد سپهر و انجم را</p>	
<p>گر بیه را در دلم اگر اثر است چند در خواب بپنجودی امروز چشم بکشا که پر تو غور رشید از غم و شادی جهان خراب عقل سرگشته آخر این تا که بست این باره زریان تا چند غم نغمی گشت و دور آخر شد غرم غم عمر باد غفلت بر و بید را از ترتیب نداد و سود</p>	<p>چون دل از حال وید پیوست کاول شام آخر می بست بر دل وید تو تو بیشتر مهر رقاص ماه نوحه گریست دشمن دین و دل همین پیوست ابن زریان را زمانه دگر بست ای درینا که عمر بی خبر بست گشت امید ما هنوز تر بست بر درختی و دلد که بار و بست</p>
<p>غم بکنج نشین که نوبت ماست ایق در صبر از مروت ماست</p>	
<p>است تا آسمان بقای تو باد و در صبر که آسمان دارو تا بود با قلم سر گفتار تا که بینگامه را سماع هست گر تر مشکلی به پیش آید تا بود از حیات من رست اختر حسن بهر دشمن تو</p>	<p>چرخ و جهان کبریا می تو باد حلقه بر در سرامی تو باد معنی لفظ از برای تو باد و کربسج در ثنائی تو باد دست قدرت گره کشائی تو باد در دمن روز و شب عائی تو باد طالع سعد از برای تو باد</p>
ایضا	
<p>اے مرهم زخم هرگز ندست مردم ز تنافل و ندیدیم از گریه و دیده گشت لبریز پاشد که در رشته صحبت تو مست غرور و ناز سرکش بی تعلق تو چاشنی ندارد</p>	<p>و می بند کشای هر کند یک روز لب تو نه هر خند بر دار نه پائے اشک بند در گردن دل گنم گندی چون او تو رسد بناز بند در کشور مهند ما هیچ قند</p>

<p>از حال سیاه چشم حاسد روشن کند چراغ دولت اقلیم مراد کس نکیر و تادفع خیار دبدبه سازم از گردش چرخ سفلہ پرور</p>	<p>بر آتش سینہ نہ سپندے جو کو کب بخت اجندے بے یارے طالع بلندے گر درہ جلوہ سمندے تنگ آمدہ ام ہیفتہ چند ہی</p>
<p>بنشینم و صبر کنسم یار تا یار مرا شود خسریدار</p>	
<p>اچمن سرخ روزگار برگشت بس گریہ کہ در گلو گرہ شد گفتم سرخ آرزو بہ بینم صدرہ نصیحت غم دل از دیدہ خیال دوست مٹب از آتش دیدہ دائہ اشک پیشدار کہ خون دل بریزد کے غنچہ دل شگفتہ گردد در کو کچہ عشق خار مے زرد صدر شکر کہ در دمنہ عشقم</p>	<p>برگشت زمین چو یار برگشت خون تاب ل از کنار برگشت آئینہ اختیار برگشت باز آدوش مسافر برگشت نادیدہ مرا ز عمار برگشت از دیدہ اشکبار برگشت حبیبو کہ از قنکار برگشت چہر کہ کہ ز ما بہار برگشت آنکس کہ ز کوی یار برگشت گر از دل من قسار برگشت</p>
<p>بنشینم و صبر کنسم یار تا یار مرا شود خسریدار</p>	
<p>اے حسن ترا نیار نامک سود از دہ غمت سخا ہد مارا چہ بجز ز غلامت و نور با گردش چرخ در تیزم ای بلیل شوق یک غلامے آئینہ عبرت زمانہ زنجیر جنون عقل بشکن چون سدا کشت دست در دل</p>	<p>بر ریش بغیر ریش مرہم از ناز تو کار عقل درہم صبح ست مرا چو شام ماحم ہر من شدہ جاہلے مسلم بر زن ز بہار ہر دو عالم بر وار بہ بین تو حال آدم این سلسلہ را بریز ازہم کو جام جہان نما و کو جسم</p>

استانده بیده می بختی پاس	اسکے سبیل سرشک غیر مقدم
بمشیتیم و صبر را کنسم یار تا یار مرا نشود خسریدار	✓
<p>از جیب منوچه ایست با من ز آن پیش که چهره بر روز می وارستگیم محال عقل اندست می روفت غم و محبت از پیش صد تیر غمت باستان زد از چید به عشق گشتم آخر تا گفت دعا اثر ندارد در راه عدم چه انتہا نیست من قوت طالع ندارم</p>	<p>و آن هم شده چاکتا بدامن یادم بغم تو آشنا من از عشق کجا شوم جدا من چون باو و دلش از قفا من ز اینها همه بود مدعا من سگشته و داز و مینوا من شمرنده نه گشتم از دعا من برگشته زدم بایستد من بپهلو زدم ره وفا من</p>
بمشیتیم و صبر را کنسم یار تا یار مرا نشود خسریدار	
<p>آورد صبر از دوست پیغام می رفت غم و بلند می گذشت اگر گریه من جهان بگریه چرخ کن قدح و بدست من ده چاتم بلبل آمده ندیدم بلبل که فغان کند بگلشن گل گل دل من شکفته گردد بے وصلگی اگر بنی کرد بے دید بیک نگاه کردن بیک ناله در دست محقق بی فائده جستجو چو دارے مقصد ز حیات نیک نامی است</p>	<p>کاسباب نشناختن سر انجام این درو ترا نباشد انجام وین ناله من بر آورد نام بدست نمی شوم بیک جام کام دل خویش از لب جام اندیشه کند ز حلقه دام گر یاد کنی مرا بدشنام دل در ره عشق بی سر انجام صد بر تو صبح و در دل شام از هم گدازد قطار ایام چون در ره عشق نیست انجام مرگ است حیات و بدنام</p>
بمشیتیم و صبر را کنسم یار	

تا یار مرا نشود خسریدار

جگر عشق مرا غم دگر نرے ای مایه ناز چون نگہ را بہر شجرہ بہرستان عشقت بیس او گیسو چین بریدیم حیرت زده ام کہ از لب دوست در میکہ و دوش بر سر خم از تش دل بسینہ دارم این طرز محبت مست دانم رفتسم زمینان خلق مارا	مردم ز غم مرا خبر نرے ہر سو نظر و بین نظر نرے صد گونہ کلی بست یک ٹرنے صد تلخی کام یک شکر نرے ریز و گہر و مرا گہر نرے صد شیشہ شکست شیشہ گرنے ہر تشکدہ وز چشم تر نرے باہر گر و ز یک دگر نرے غیر از غم دل کسی دگر نرے
---	--

بنشینم و جگر را کنم یار
تا یار مرا نشود خسریدار

درد کہ غم ز صدر برون شد و چنانہ عشق رفتہ رفتہ در حرق عمر من زود آتش در سینہ ولی نبود چہ نام از گم شدگان عشق بودم سودای جنون ز عقل پوشیدم از کوشش و سعی حاصلیت بگرفت غم تو ملک دل را رسوایی من بود اسے عشق مردم ز غم و گفت حال	فریاد کہ درد من فرو ن شد در کتاب عشق زو فنون شد بر آہ کہ از دلم برون شد وان ہم ز جفا فی جہنم دون شد آمد غم عشق در بہمنون شد این کاسہ سر کہ سرنگون شد چون تو کب طالعہ نہ بولن شد دل بردن من برت شکون شد قانون ضوابط جنون شد در محنت انتظار چون شد
--	---

بنشینم و جگر را کنم یار
تا یار مرا نشود خسریدار

از تلخی بادہ جو انم در نالہ دار من افرینیت راز دل من بین نگہ بد	تلخ است دانات تا دبا غم برگشتہ بخت را چہ ماتم بگرفت مگر سر ز با غم
---	--

من بید که سر مرانه بید	سے گرد و گرد گیری کنم زار
گر بیک اجل دہد اما غم	گمراہ نموده کار و نام

بنشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خیر یار

ایضا

بگذر خستہ دلش فراقت	باز آنکہ مرا ز استیلاقت
میسرم بہدے اتفاقت	بجیب دہ آچنان کہ ترسیم
شیرین نکند لب مذاقت	چند را کہ تلخ بماند
مرد از غم چشم پر زفاقت	بنشین نفسی کہ غم و جسم
انگہا کہینم غم فراقت	یا شد کہ شبہ بگذشت تو
کو آن ہمہ شان طمطراق	با بخت سپاہ من بگوئید
نہد آہستہ رسید در محافت	از اختر نفس چرخ گم شد
از ہر غم ابرو ان طاقت	و پیوہہ بلال حد شبہ عبید
گوئید بہ مجسمہ عزالت	تا کی جگر مرا تو ز دھند
تا چند در آتش حرقت	بر عمر چو نیست اعتمادے

بنشینم و خون دل کنم نوش
نہ پایے جہان کنم فرا مش

از دست مرادہ کہ مقسم	گر چہ غم خویش با تو گفتم
از شعشعہ نگاہ شستم	و در راہ امید گوہر اشک
انسانہ خویش بس گفتم	کوشش من و روزگار گشت
از گفتہ خود چو گل شکفتم	شستن لغت تو فتادم
را از دل خود بہ کس نگفتم	مردم ز غم فراق اما
بر بستر عافیت نہ خفتم	فریاد کہ یک شبہ غریبی
خاک رہ تو بدیدہ رفتم	عمرے بامید حال بیرے
را از دل خویش نہ ہفتم	شاید کہ نگردد آشکارا
از گفتہ خویش در شکفتم	در گفت و شنود من اثر نیست

بنشینم و خون دل کنم نوش

غملها سے جہان کسہم فراموش

ای در ره تو سر سبز خاک در شان تو جبرئیل آورد بیدادی کفر و ظلم از دهر کو دست جنون که جیب دانش از شب روی ابروت نه ترسم تا حال نه بسته بهج معشوق بگذ از غبار کینه از دل از حاصل زندگانی خویش یاران چکنم که ظلم و بیداد	در معرفت تو عاجز و دراک کو کلاک لما خلقت الافلاك بے تیغ نبوت نشد پاک تا دهن آرزو زنده چاک هر چسید که هست ره خطر ناک چندین سر عاشقان بفراک جیف مست بر آفتاب خاشاک مائیم بهمین دو چشم نمناک از ما بگزنت نقد افلاک
---	---

بنشینم و خون دل کسہم نوش
غملها سے جہان کسہم فراموش

فریاد که یار یار مانیست آن نشه که غم ز دل بر باید در حقه سینه خون فشان او ما بیگناه و گناه کاریم ما هست زمانه خون چکان باد سر رشته کار ما به طلبید یک قطره نماند ز اشک فریاد با مردم بی ادب نشستن ما رستم وقت روزگاریم	آز اسر و برگ کار مانیست در باد و روزگار مانیست هر دل که امیدوار مانیست انصاف دین دیار مانیست آن داغ جنون که یار مانیست چون کار باخت یار مانیست زین گریه که شر مانیست این لایق اعتبار مانیست در پیشه پیوند کار مانیست
--	--

بنشینم و خون دل کسہم نوش
غملها سے جہان کسہم فراموش

هر چند که پیش آبرو نیست با دانه آرزو مسلم عاشق نبود که در کنارش مرغ دل ازین آتش تنگ است	کس را بتو حد گفتگو نیست کار ما سر و برگ ز دولت از خون جگر سبب نیست فریاد که ناله را گلو نیست
--	---

<p>پہر کن ز شراب از غوائی ز خمی کہ ز تیغ یار ماسد در کعبہ عشق چون در آئی رفتیم بکوسے بینہ آئی</p>	<p>این کاسہ سر بہ از کد نصبت در مذہب ماکم از رفونیت خون باش کہ حاجت جودیت کاسخارہ جوم غم خلونیت</p>
<p>بشیم خون دل کنم نوش غما سے جہان کنم فراموش</p>	
<p>از محنت و ہر خویش و پیوہد دل از بدونیک میتوان کند جواہرین ہمہ محنت فراقت گفتار ہذب محبت پست رت بہ پیش بہت من من بندہ بندہ تو معلوم بست است میان بزم خدمت در دل بفسون نمی رود غم دیوانہ عشق نگہ خان را دست من و دامن جتوتے در کو چہ غم ز بینہ آئے</p>	<p>بیزار شدہ ز خویش پیوند اما ز غمت نمی توان کند ہستم بامید وصل خوہر بند یا شرح بود ہر اے سوگند از جذبہ عشق کوہ الرند قدرم چہ بود و تہیتہم چند پیش شکر لب ت نے تقد کشتی بیضی نمی شود بند نی خویشیم بود بگر نہ پیوند گر کہ بہ بر آ و در شکر خند خو اہم کہ شوم نہ تہیک چند</p>
<p>بشیم خون دل کنم نوش غما سے جہان کنم فراموش</p>	
<p>المصنف</p>	
<p>مایم و دلے زیادہ مدہوش تا چند بقیہ و غصہ ہمد تا کی دل پر ز زخم کار سے از بسکہ حدیث عشق گفت ووشینہ بمن بطعنہ میگفت در خواب نہ بینی عافیت را تا بار جد اشد ہم بنا کام</p>	<p>با صبح ہمار غیب در مدہوش تا کہ بقیہ زمانہ ہمدوش در سیمینہ بود ہر فراموش تو کہ جگر م ز دید ز جوش دیوانہ کسی ست رفتہ از مدوش تا بار سیر تو بہت ہر دوش تا کہ تو گشتہ ام ہم خوش</p>

<p>و شنود ایرو به پیشه بودن بهرت نبود بغیر کشان تا هست رنق تر و درین راه این راز محبت است مخفی آب از رخ زرد رنگ مار روشم که بگوشت نشینم</p>	<p>بر خاطر و دستان فراموش و قتی که نباشدش بغیر ووش میزن قدم بسی می کوش خاموش ز گفتگوی دغوش زینهار با آب جو می مغوش از گفت و شنود پیش خاموش</p>
<p>بشینم و صبر کنم یار تا یار مرا نشود خسر یار</p>	
<p>شد عمر عزیز و رنگ و دو خو رشید ز ماه نور گیرد سفر و تحسین خویش بنکر چون مرغ که در قفس تنگست از طاعت ظلم و گردش چرخ برکت و حسن و ماه و خوشبهر چفت است رو و بخت این عمر ناویده بهر سار عمر بگذشت از نادر پیر این زمانه از گردش روزگار مخفی</p>	<p>تا چند توان فستاد و کرد ایر و سوسه تو دیده نامه تو شیرین چه شد و کجاست خمر تنگ من ازین جهان کج رود بر یام ملک نموده یک جو افست از سایه تو پر تو چون هست حساب عمر جو فریاد ز دست این سبکو افسانه روزگار بشنو می بین و مترس تند و میر</p>
<p>بشینم و صبر کنم یار تا یار مرا نشود خسر یار</p>	
<p>چون بایه خرمی غم او ست طاق و در کعبه محبت هر مرغی که در بدن هست پیشتر بشنوی که در بهانست فنا ده بیایه سرو قدت اول به نگاه بایه ساقست تا حسن و بلاحرست تو سجد</p>	<p>هر نیکیست بهر کسی که ست تایم به بنای طاق او ست در حلقه دام زلفت خوشست از فتنه گری و زور بازوست هر سرو که تار و برنجست در عشق که خسته خراوست هر و به تو در میان زار و ست</p>

<p>پیشمرده شود در آفتاب چون در دل بادی کس نیست با هر بد و نیک صلح کردم رفتسم که بگوشه نشینم</p>	<p>گلزار بهوس گیاه خود دوست هم دشمن با بیاپ خود دوست مارا به کسی نه در و باز دوست بادیده چو گریه کار یک دوست</p>
<p>بنشین و صبر کنسم یار تا یار مرا شود خیر یار</p>	
<p>رفتیم تو یاد ما نکردی بر فرق تو آره گر نه پای فریاد کن بنف تو چو جنون یک لفظ مرا کس نه بدست شاید که درست بر نیاید باشد که ز رو به هر بانی گلدسته آخر بهارم از مطلب شود نشان ندیدی چون کام دلم نشد میسر</p>	<p>یار فتنه هنوز پی نرودی ز بهار زیار بر نه گودی در وادای عشق ره نرودی بر تخت نرد لا جور دس بر سنگ مزن عیار مردی طوبی مار فراق در نرودی گلزار نهاده رو بزرودی هر چند که جستجو کردی نا کام روم بیای مردی</p>
<p>بنشین و صبر کنسم یار تا یار مرا شود خیر یار</p>	
<p>ما بوس نیست کس مغرور از مصرا نه مستتری رفت در گاشن ام روز لیلا جایی که قلم بر نشین آمد نخلت بشکست سر قلم را جایی که سخن اثر ندارد دل طاقت رنگ دیو ندارد بوی سر زلف ای دل آشوب در باغ مراد دل رسیم نیست آه که که کوه دیو کوه</p>	<p>سر دوست ز مار و اج بازار بر بالکس چرخ تنگ شد کار نشکفت گل مراد جز خار ششم شیر خجل شود ز رفتار بر صفح آرزو کس گفتار خاموش نشین چو نقش دیوار ورنه همش بهار گلزار دل بر دوست مشک تا تار چون سایه فتنه بیای دیوار بد نام شدیم آفتاب کار</p>

بشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خیر یار

آسجا که حکایت از تنگناست
بیمار سے دل علاج دارد
پروانه بیا که میچ غم نیست
خوش باش بر غم دشمن از دوست
معتوق به بندگی فتادان
آئینه خلق هر کور وے
لائیق نبود شکایت از دوست
از دهر بزم غم تلخ کاسے
نا شیر مکر و تالی من
از کشور غم مشتری روت
رفتیم که بگوشه فناوت

اگر کار بدار وے میجاست
تا بر تو شمع مجلس آراست
امروز که کار و دقت فداست
از قوت طالع زلیخاست
از رنگ نفاق دل بتراست
سر مایه مفلسی چو هر جاست
طوطی طبیعتم مشکوفاست
گو یا که دلت ز سنگ خاراست
عرض تو پس نو گرم سواست
از حوصله خانه کنم است

بشینم و صبر را کنم یار
تا یار مرا شود خیر یار

فصل پنجم

ظاہر شد کہ مطلب این گید و اچیت
پر کن ز فوج رمی کہ ندانیم کار چیت

رعنا سے گل و چمن لاله زار چیت
نوشتر ز عیش و صحبت باغ و بہار چیت

ساقی بچاست کو سبب انتظار چیت

ساقی چہا فصل جهان است روزگار
باہر چہا فصل بود باد و خوشگوار

فصل دی و تنو ز و خزان است نو بہار
ہر وقت خوش کہ دست دید منتہم شمار

ساقی و قوف نیست کہ انجام کار چیت

باشد چہا بندہ ای ازل و انتہا عدم
ساقی بیار باد و گلگون و جام جسم


موجود و در میانہ کہیم ست و فوالکرم
این موسم بہار و گل روضہ ارم

بجز طرف جو بیار و می خوشگوار چیت

بی اختیار کار نہ صبر است و اختیار
ترک شراب عشق خطا است بر بہار

زاد جوے برای خدا چیت کار و بار
سہو و خطائی بندہ گرت نیست اختیار

معنی عفو و رحمت پروردگار چیست	
دنیا و آخرت خود و دیگر جمیع اند	آبادی و خرابی ما را وسیله اند
کوئی درین میان همه در مکر و حیل اند	مشهور و مستبر و دودار یک نیل اند
آبادی بعثت که در هم اختیار چیست	
اندر آنکه جام می نتواند کسی خوش	حرفی ازین ترانه نخواهد کسی خوش
صوفی باین نوابرساند کسی خوش	زاهد و رول پرده نداند کسی خوش
ای مدعی ذراع تو بیا پرده دار چیست	
عاشق نشان دل خود از دل غار نیست	مغمر نشانه از می صاف پیا له خواست
مغنی مراد خویش از آه و ناله خواست	زاهد شراب کوثر و حافظ پای خواست
تا در میان خوشتر کرد کار چیست	



اعلان
 به کتب عربی فارسی و
 اردو و پنجابی و دیگر زبان و غیره موجود ہیں۔ اور جمال شریف
 و قرآن مجید مترجم و تفسیر و تہذیب و بیہی چاپ ہو چکے ہیں۔
 نیز ہر طرح کا سامان ہماری دوکان سے بکھایت سکتے ہیں۔
 المشرق
جمال الصمد و الشیخ محمد بن علی بن محمد
جلال الدین تاجران کتب شریک لاہور کشمیری

مندرجہ ذیل کتب کے علاوہ ہر قسم کی کتابیں سے باعائیت طلب کریں

اعلان

واضح ہر کہ اس اسلامی کتب خانہ میں
 ہر قسم کی عربی فارسی اردو پنجابی کتابیں
 مطبوعہ مصر استنبول بمبئی کانپور لکھنؤ وغیرہ
 موجود رہتی ہیں اور قرآن مجید و حامل شریف ہر قسم
 مترجم و معرّا ہر وقت پارہ ہوتے رہتے ہیں۔
 علاوہ ازیں تفسیر عادیث فقہ اصول طب۔
 نحو جفر رمل ہر علم و دین کی کتابیں رعایت
 سے مل سکتی ہیں۔ آرڈر دے کر آپ
 بسبیل وی بی ضرور بر ضرور
 طلب فرماویں۔ فقط
 والسلام

شیخ الہی نشین و محمد جلال الدین باجران کتب بازار کشمیری لکھنؤ

CALL No. { 29155131 } ACC. No. ۳۳۱
۲۰۲

AUTHOR صفی

TITLE دلواری صفی

School Libr
THE BOOK MUST BE CHECKED AT THE TIME
OF ISSUE
20-10-03



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.